

نادره افشاری

عین الله خره

چند داستان کوتاه

درآمد

راستش اولین بار است که میخواهم از خودم و از خود خودم بنویسم، پس لابد باید گزارشی از زندگی ام که معمولا نباید به کسی مربوط باشد، بدهم. آن هم برای این که به خیلی از شایعه ها خاتمه بدهم که خیال نکنند زن بدترکیبی هستم، یا مثل آن رفیقی که مرا همیشه با شلوار جین میدید، خیال کنم که پاش [یعنی پای من] سوخته و از بی تنبانی خانه نشین شده ام!!

عرض شود که تاریخ تولدم به درستی معلوم نیست، چون خودم دلم نمیخواهد معلوم باشد. در واقع اگر کسی از سن و سالم بپرسد و روش زیاد باشد و بخواهد در بیاورد که من چند دور، دور خورشید گشته ام، یا به قول گالیله ی مرحوم چند دور با این کره ی خاکی شرت و شلخته دور آن گوی آتشین چرخیده ام، فوراً هشتصد میزنم و حرف را عوض میکنم و کاری میکنم که طرف از شکر میل کردنش پشیمان شود.

اما میتوانم بگویم که:

«در يك روز دل انگیز اسفند ماه، چند روز مانده به عید نوروز، در تهران پشت باغشاه به دنیا آمدم. مجید مرد خوش قیافه ای بود با قدی بلند، چشمانی خوشرنگ و خوش حالت، ورزشکار و نظامی، کم حرف، جدی، گاه هم - که سال ها بعد مفهوم متلك هایش را فهمیدم - شیطان و بذله گو.

نسبت دوری با هم داشتند. همدیگر را در يك میهمانی که فامیل مشترکشان راه انداخته بود، دیده بودند. مجید از خانم شیرازی پرسیده بود: بپرس

ببین زن من می شود؟ خانم شیرازی با خنده گفته بود: چرا که نه، کی از تو بهتر! از خدا بخواهد... و... من اولین میوه ی عشقتان بودم.

سهیلا همه‌ی کارها را کرده بود. شکمش خیلی بزرگ شده بود و به حساب خودش هر روز ممکن بود به دنیا بیایم. ستاره کمکش می‌کرد و خانه‌تکانی خانه‌ای که یکی/دو سالی از اسباب‌کشی به آن گذشته بود، تمام شده بود. شیشه‌ها برق می‌زد. روی پرچین دیوار حیاط خانه‌ای که بعدها مال من هم شد، گندم‌ها و عدس‌های سبز شده در انتظار روبان و پاپیون سرخی لحظه شماری می‌کردند. سکه‌های طلای مجید آماده بود، و تقریباً تمام وسایل سفره‌ی هفت سین - بجز سبزی پلو و سبزی کوکو و ماهی سفید - آماده شده بود. سهیلا عجله داشت که تا زایمان کاری نکرده نداشته باشد. شیرینی و آجیل عید آماده بود. حتا آجیل چهارشنبه هم آماده و تمیز شده بود. باسلق‌ها را بریده بودند. دسته‌ای بوته‌ی خشک هم کنار حیاط جا خوش کرده بود. دو ماهی قرمز کوچک، درون تنگ بلورین خوش ترکیبی، منتظر تحویل سال نو بودند. همه در انتظار تولدم بودند. همه بی‌تاب بودند. همه چیز خوب بود. همه چیز زیبا بود. درست مثل آرزوهای گمشده‌ی مسلمین از بهشت موعود صدر اسلامشان. عدالت و داد و برابری و برادری، بیداد می‌کرد. خدا خوب بود. بنده‌های بیچاره‌اش را دوست داشت. برایش عید و عاشورا تقابلی نداشت. می‌شد امروز را عید گرفت و فردا هم به سر و سینه کوفت و زخمی شد. مردم، هم عید را شادمانی می‌کردند و هم محرمشان را عزاداری. خوشبخت بودند. خوشبخت خوشبخت. تنها زن و شوهری بودند که من - در تمام سال‌های زندگی‌ام - خوشبختی‌شان را حس کردم. همدیگر را دوست داشتند و مجید - چون مذهبی نبود - احتیاجی به توسری زدن نداشت. البته سهیلا هم کاری نمی‌کرد. تمام وقتش را در خانه می‌گذراند. تنها ناپرهیزی‌اش مجله‌ای بود که می‌خواند و بینوایان و ویکتور هوگو را که پاورقی فلان نشریه بود، برای خاله و خانجایی‌های پیرامونش تعریف می‌کرد. مجید با مجله و کتاب مشکلی نداشت. خودش هم گاهی اطلاعات و سپید و سیاه را

ورق می‌زد. هنوز سال‌ها کار داشت تا پدیده‌ای به نام سانسور به این خانه‌ی کوچک راه یابد.

چند روز بیشتر به عید نمانده بود. نوزدهم اسفند بود. درد سهیلا داشت شروع می‌شد. مجید که ده روزی بود مرخصی سالیانه‌اش را برای تولد من ذخیره کرده بود، در حیاط با گل‌ها ور می‌رفت. بوته‌ی نسترن قشقای‌ی تا کمرکش دیوار پایین آمده بود و عطر یاس‌های چمپا در آن دو گلدان گردن کلفت گوشه‌های حیاط، بهار را حتا زودتر از نوروز رسمی به خانه آورده بود. هوا بدجوری خوب بود. مجید زیر لبی‌آوازی از دلکش را زمزمه می‌کرد. آب حوض را عوض کرده بودند و ستاره پاشویه‌ها را حسابی برق انداخته بود. چند صندوق پرتقال و سیب و نارنگی هم در گوشه‌ی زیر زمین، منتظر میوه خوری‌های کریستال روی میز اتاق پذیرایی بودند.

سهیلا می‌خواست سالم باشم و مجید دلش می‌خواست خوشقدم هم باشم. خوشقدم بودم. خیلی هم خوشقدم بودم. با آمدن من عشقشان حسابی گل کرد. سهیلا کم‌کم یاد دخترک قبلی‌اش را که از زیر پستانش کشیده بودند و طلاقش داده بودند، به پشت و پسله‌ی ذهنش می‌راند. مجید هم نمی‌خواست یاد آن مردک‌الدنگی را که تن و بدن زیبایی‌اش را تا همین چندی پیش در تصرف داشت، به یاد بیاورد. در يك قرارداد نانوشته، بیوه بودن مادر کتمان شد و این داستان تا بگیر و ببندهای سال ۶۰ ادامه داشت. من هم کاملاً اتفاقی از راز داشتن خواهری بزرگتر از خودم خبردار شدم. سال ۶۰ بود. خمینی تنوره می‌کشید و من در يك گریز به خانه‌ی خانم شیرازی داستان را شنیدم. چقدر هنرمندانه این همه سال مخفی‌کاری کرده بودند. هیچ کدام از فامیل مجید از راز بیوه‌گی سهیلا خبردار نشده بود. عروس، شب عروسی‌اش خونین شده بود و داستان دستمال مستهجن شب زفاف به خوبی و خوشی در صندوق‌خانه‌ی دل هردوشان به بایگانی رفته بود. [از کتاب چاپ نشده‌ی یادداشت‌های دیمی]

اما دلم نمیخواهد تهرانی باشم. در واقع با این که فقط بیست و پنج درصد شیرازی ام، یعنی یکی از بابابزرگهام شیرازی بوده است، چون دبیرستان را شیراز درس خوانده ام، خودم را در بست شیرازی میدانم. مخصوصا با این شعار خانمهای باحال شیرازی صددرصد موافقم که میگویند: «وای کاکو، شوور پارسالتو داری؟ دلت نپکیدی؟!» بنابراین به شدت طرفدار آدمهای نو، کارهای نو، لباسهای نو و خیلی چیزهای نوی دیگر هستم و دلم زرت و زرت از تکرار و تکرار میپکد [یعنی میترکد].

این عیال مربوطه ی اولی خیلی ناز بود، یعنی آن موقع که هنوز تو ایران نه چیزی به دار بود و نه دیگی به بار، با شعار «یا روسری یا توسری» حکومت اسلامی بعدی، درست چند سال مانده به انقلاب اسلامی، یعنی از سال ۱۳۵۴ [برابر با ۱۹۷۵ میلادی] مجبورم میکرد لچک سرم کنم. هر وقت هم لچکم کمی عقب میرفت، آنقدر تو سر خودش میزد که من از ترس لچکم را سفتتر دور سرم می پیچیدم.

بعد که دهسال بعد یعنی سال ۱۳۶۴ به آلمان آمدم، با همان شیوه ی مرضیه اش سعی کرد لچک را از سرم بردارد، چون مدرن و اروپایی شده بود، و چون چهار سال قبل از من از مام میهن اسلامی اش که آن همه برایش فداکاری کرده بود، زده بود به چاک. من هم چون آن روزها - برنسبت شما که میخوانید - انقلابی شده بودم، با کلی اتفاقات کمدی قالش گذاشتم و رفتم تا حتما در استمرار شعار «یا روسری یا توسری» لچک به سرم بکشم و برای برقرار کردن یک حکومت دینی، با یک حکومت دینی دیگر - خیر سرم - مبارزه کنم که کردم که داستانش را بارها و بارها نوشته ام.

از این همه «نوجویی» ها کلی کتاب و مقاله و قصه و قضیه تولید شده است که هفت تا از کتابها اینها هستند:

- ۱ - عشق، ممنوع (مجموعه ۱۷ گفت و گو)
- ۲ - پشت دروازه تهران (نگاهی به نقش دین در حکومت)
- ۳ - زن در دولت خیال (نگاهی به نقش زن در سازمان مجاهدین)
- ۴ - واژه را باید شست (نگاهی به نقش ملی/مذهبیها در ایران)
- ۵ - خشونت، زنان و اسلام
- ۶ - واریاسیون سبز (۲۵ طنز و نقد و قصه)
- ۷ - رنسانس وارونه (بحران روشنفکری در ایران)

و همین کتاب «عین الله خره» مجموعه‌ی چند داستان کوتاه را که می‌بینید. ۲۲ سال است آلمان هستم. سه تا بچه دارم. سیصد و سی تا هم «مرض» دارم که در «چک آپ» بعدی لیست آن را هم برایتان خواهم نوشت. خوب دیگه چی؟! به تمام پرسشها بعدا جواب خواهم داد، منهای سوالاتی در مورد سن و سال. تا یادم نرفته بنویسم که تو همان شلوغیهای قبل از انقلاب زد و لیسانسم را از مدرسه‌ی عالی بازرگانی گرفتم، ولی نه بازرگان شدم و نه در دولت امام زمان شیخ مهدی بازرگان کاری به من پیشنهاد شد. خواستم معلم شوم که دیدم عوض معلمی باید اطلاعات فروشی کنم که این جور کارها با شیمی ام جور در نمی‌آمد. نظیرش را در سال ۵۸ و ۵۹ تو رادیو/تلویزیون اصفهان هم تجربه کردم. هر چند که بعدها به شغل شریف جاسوسی در سازمان پرافتخار چند تا نقطه ام مفتخر شدم و معلوم شد در وطن فقط شعار میداده ام و «رهبران» میتوانند هر الاغی را به هر رقاصی ای که میخواهند وادار کنند که کردند.

دیگه این که خیلی شلخته هستم. دکتر روانشناسم ریشه‌های کم‌دی ای برای این همه شلختگی ام پیدا کرده است. میگوید چون وقتی دختر بچه بودی و از مدرسه بدو بدو آخر سال با کارنامه ات میرفتی سراغ بابات و بهش میگفتی: ببین چه نمره‌های خوبی گرفته ام. هری میزد تو ذوقت و میگفت: هر چقدر درس بخوونی، پروفیسور هم که بشی، آخرش باید گه بشوری، باید کون بچه تمیز

کنی. برای همین از هر کاری که یک جوری با خانه داری و شوهرداری و بچه داری و میهمانداری و فامیلداری و مادرشوهرداری و همسایه داری و خانواده داری و قرمساق داری ارتباط دارد، بیزاری و شلختگی را به هر گونه «داری» و «نداری» ترجیح میدهی. پای خودش. من که از این درسها نخوانده ام که این مزخرفات حالی ام شود.

از میهمانی رفتن هم خوشم نمیآید و البته این زیاد به شلختگی و تنبلی ام مربوط نیست. از این ترکیب که در خانه های ایرانیها مردها پاشان را می اندازند روی هم و روی مبل لم میدهند و فصل به فصل طلب چای و عرق و میوه و زهرماری میکنند، جدی جدی کھیر میزنم و تنم به خارش میافتد. دستم هم بدجوری به خارش میافتد که محکم بگویم تو گوش صاحبخانه ی مهماننواز و دلم را خنک کنم.

دیگه چی؟ آهان... سفت و سخت معتقدم که اوج علم و پیشرفت و ترقی عقل و شعور بشر در کاتالوگهای لباس و بوتیکهای کفش و کیف متبلور شده است. برای همین هم مشتری پرو پا قرص بوتیکها و کاتالوگها و مزونهای لباس و عطر هستم. از فیلمهای عاشقانه و مخصوصا فیلمهای هندی هم خیلی خوشم میآید و در تمام چهار ساعت نمایش این فیلمهای نازنین که به نظرم اوج قدرت هنر سینماست، زر زر... عر میزنم. فقط از این که تو این فیلمها «ماچ آرتیستی» ممنوع است، کلی دممق هستم. از تلفن کردن هم خیلی خوشم میآید و هر وقت کلی با تلفن گپ میزنم، یک صلوات فردا علا برای «آکساندر گراهام بل» نازنین، مخترع تلفن میفرستم که روحش در آن دنیای باقی قرین رحمت شود و بتواند نیمسوزهای آتشین اسلامی را بهتر تحمل کند.

در یازده/دوازده سال گذشته هم با نشریه های برونمرزی ای مثل نیمروز، کیهان چاپ لندن، کاوه ی مونیخ، پر چاپ واشینگتن،

نشریه فمینیستی "آوای زن" و خیلی از نشریات اینترنتی و
غیراینترنتی کار و همکاری کرده ام...
فکر نمیکنید این همه «افشاگری» برای «شناخت» کافی
است؟!!

۳۰ آوریل ۲۰۰۷ میلادی

گشتاپو با شاپو!

دوازدهتا پله می‌خورد می‌رود پائین. بعد می‌رسی به يك هشتی. دری باز می‌شود و بوی عطر غذا از همان راهرو می‌زند زیر دماغت. همه جا تاریک است. چند آباژور کوچک با فاصله از هم روشن است. روی میزها شمع‌ها می‌لرزند و تو تاریکی، درست مثل سالن سینما، زمان می‌خواهد که چشمت به تاریکی عادت کند. عینک سیاه شده از آفتابیت را برمی‌داری، تا وضعیت را تشخیص بدهی. بله، این جا رستوران "هفتخوان رستم" است. سال‌ها قبل این جا بودی و حالا سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است.

دکوراسیون سالن را عوض کرده‌اند. چند ردیف مخده گذاشته‌اند و بساط قلیان و لابد شب‌ها اگر بشود، عرقی و... تریاکی... آن هم این جا. لابد پلیس محلی این جا هم حق و حساب می‌گیرد!!

"حسین مولن روژ" گرسنه است. گارسن می‌آید و من چند بار جمع و تفریق می‌کنم که می‌توانم جور این دعوت را بکشم، یا خیطی بار می‌آورم؟! چه نامی می‌تواند آن مرد شاپویی را که ته صف تظاهرات، با فاصله از راهپیمایان راه می‌رود، در يك تصویر فوری نشان بدهد؟ حوصله‌ی استخوان لای زخم گذاشتن ندارم. نمی‌خواهد قاطی جمعیت شود. جمعیتی که نیست. خوشبینانه صد تا صد و پنجاه نفرند و این، خودش خیلی است. تفاوتش با بقیه‌ی مردم این است که شاپو دارد و این ریخت و قیافه، در تابستان، کم‌دی‌تر است. زنها بازوها و سینه‌های لختشان را ریخته‌اند بیرون و مردها آستین کوتاه پوشیده‌اند و یقه‌ی بلوزشان را باز گذاشته‌اند. بعضی دستمالی دستشان گرفته‌اند و عرق پیشانی‌شان را پاک می‌کنند. دست بیشترشان يك شیشه‌ی آب یا نوشابه است و حین راه رفتن، جرعه‌ای از آن را به گلوی گرم‌دهشان سرازیر می‌کنند.

شاپویی که مانتویی دراز و خاکستری پوشیده است، نه گرمش است و نه نوشابه‌ای می‌نوشد. تمام حواسش را جمع کرده است که فاصله‌اش با جمعیت حفظ شود. ریتم پای راهپیمایان که کم می‌شود، کناری می‌ایستند و کنجکاوانه از زیر عینک دودی‌اش مردم را می‌پایند. از قرار برای کاری این همه زحمت را به خودش هموار کرده است. نمی‌شود آدم در این گرمای ماه ژوئیه که دماسنج ۳۴ درجه را نشان می‌دهد، از سر تفریح دنبال این همه آدم راه بیفتد؛ آن هم با این تیپ که کنجکاوی آلمان‌های بی‌خیال را هم برمی‌انگیزد. مردم می‌ایستند. من می‌روم بالای بلندی‌ای که نقش سن را بازی می‌کند، تا چند بیانیه‌ی همدردی و همراهی را از روی نوشته‌هایی که دارم، بخوانم. شاپویی روی نیمکتی می‌نشیند. گویا تا جمعیت خودش را نظم می‌داد، فرصت کرده است و نوشابه‌ای تگری از همان نانوایی کنج میدان خریده است. دارد گلویی تازه می‌کند. این جا دیگر حواسش کاملاً جمع است که قاطی جمعیت نشود. نیمکت دورتری را انتخاب می‌کند که نزدیک یکی از این گروه‌های سیاسی انتخاباتی راست غربی است. از زیر عینک آفتابی‌اش همچنان جمعیت را می‌پایند و از همه مهمتر مرا زیر نظر دارد. وقتی از روی سن پائین می‌روم، بلند می‌شود و دو دستش را حائل چشمش می‌کند، تا مرا از دست ندهد. من همه‌ی این‌ها را می‌بینم و حواسم پرت می‌شود. مردم گرما زده چند بار شعار می‌دهند، بعد با بیحالی سرود “ای مرز پرگهر” و “یار دیستانی” را جویده جویده می‌خوانند و هر آن منتظرند که زنگ آخر کار زده شود و بچینند تو “مک دونالد” راه آهن، یا پیتزافروشی “هات” یا هر جای دیگری و به ویژه صدای بچه‌های گرمازدهشان را بخوابانند. اصلاً با کلی وعده و وعید روز شنبه‌ای به خیابان کشانده‌اندشان.

پرکارترین‌ها در این بین، دوربین به دست‌های دیجیتالی هستند که عکس‌ها را برای دادگاه‌های پناهندگی آماده می‌کنند. خیلی‌ها از راه‌های دورتری آمده‌اند. من خوشحال نیستم، با این همه از هیچی

بهتر است. مردم واداده‌اند. آنها که می‌خواهند هم از آخور سیاسی بخورند و هم از توبره‌ی بازگشت، پیدایشان نیست. قبلا راهپیمایی‌ها پر و پیمان‌تر بود. برخی برای سر و گوش آب دادن، قیافه‌ها را دستکاری کرده‌اند. با این همه راضی هستم. دارم پلاکاردها و پرچم‌ها را جمع می‌کنم که یکی صدام می‌کند. با شنیدن اسم مستعار سی سال پیشم جا می‌خورم. برمی‌گردم و شاپویی را می‌بینم. نمی‌شناسمش. با شاپو و عینک دودی و آن مانتوی کذایی خاکستری، هر کس دیگری هم بود، نمی‌شناختش. حواسم می‌رود به آن روزها. يك بار خودم را در همین میدان مونستر با زنجیر به مجسمه‌ی بت‌هون قلاب کرده بودم. چند شعار هم روی لباسم نوشته بودم. آن روز مدعی صد هزار زندانی سیاسی شاه خائن شده بودم. روزهایی که وقت نداشتم سرم را بخارانم. از این فرودگاه به آن فرودگاه، از این هتل به آن مجلس سخنرانی... پول سفرها را... آخ، حسن یکبار از دهنش در رفت و گفت که جورش را قذافی می‌کشد، یا یکی دیگر از این عرب‌های پولدار. مفت جنگ!!!

“آقا بزرگ” آن زمان، یا “من” حالا دارم زیر شاپوی یارو دنبال آشنای سی سال پیشم می‌گردم. شاپویی کلاهش را عقب می‌کشد، عینکش را بالای بینی‌اش جابجا می‌کند که فریادی از خوشحالی می‌کشم. و همین... “حسین مولن روژ” را می‌شناسم. “مولن روژ” اسم تشکیلاتی “حسین” است که پرویز و مهدی برایش گذاشته‌اند.

چقدر دنیا عوض شده است. هر کدامان کجاها پرت شده‌ایم؟! آخر هفته‌ها تا لنگ ظهر می‌خوابیدیم، بعد تو “مولن روژ” جمع می‌شدیم، صبحانه می‌خوردیم و بحث تشکیلاتی می‌کردیم. بعد دوباره به اتاق‌های دانشجویی‌مان برمی‌گشتیم، چرت قیلوله‌ای می‌زدیم، خودمان را تر و تمیز می‌کردیم و از غروب تا دمدمای صبح در “کافه مولن روژ” می‌پلکیدیم. از ساعت نه و ده به بعد هم، درست همان زمانی که بحث‌های سیاسی/تشکیلاتی داغ می‌شد، روی

سن کافه "استریب تیزم" های تیزی راه می افتاد که حواس ها را پرت می کرد. همه می این ها در لحظه ای از خاطر می گذرد. "مولن روژ" را می بوسم. حسین با همان لبخند زمختش، با اشاره ای به من می فهماند که: "باز هم تظاهرات، تو هنوز هم ول کن معامله نیستی؟" بقیه می کارها را به آرش می سپارم و پس از چند "بکن نکن" کهنه، دنبال حسین راه می افتم. می پرسد: "کجا برویم؟" همین نزدیکی ها. حرفی نمی زنیم. تا پارکینگ می رویم و به سمت رستوران راه می افتم. رستوران قشنگی است. با همان بساط سنتی منقل و قلیان و چای دیشلمه و مخده های فرشی و کلی خرت و پرت وطنی. بوی چلوکباب و جوجه کبابش از همان پارکینگ کافه بینی را می نوازد. برقی حساب می کنم چقدر همراه دارم، تا این رفیق دیر و دور را میهمان کنم! با کمی ملاحظه می شود چلوکبابی لمباند و از نگرانی در آمد. کارت اعتباری ام هم هست. با خیال ناراحت تو همان تاریکی و زیر نور شمع هایی که نور نارنجی رنگ لرزانی را پخش می کنند، می نشینم و منتظر گارسن خوش تیپ کافه می شوم. "مولن روژ" بعد از این همه سال چه کارم دارد؟! از کجا شروع کنم؟! انگار هر دو مان منتظریم آن یکی اول شروع کند. انگار اگر یکی شروع کند، آن یکی محکم می گوید روی میز و می گوید: "دید، سوختی!!" سوختن در پیش است. به گارسن می گویم: "صورت غذا". "مولن روژ" می گوید: "صورت غذا چیه؟ از هر غذایی دو پرس بیار!" برق از سرم می پرد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. چه خبر است؟ "مولن روژ" می گوید: "چه کار می کنی؟" خودش می بیند. جبهه عوض کرده ام. می خواهم خرابکاری ها را درست کنم که نمی شود. هر چه زور می زنم نمی شود؛ نه با رادیو، نه با حزب و دسته... "مولن روژ" سوخته است. اما بوی سوختگی از دماغ من می آید. می پرسم: "مریضی؟! می گوید: "برای این لباس می گویی؟ می دانستم اگر شاپو را بردارم، می شناسی ام." هنوز آنقدرها خنگ نشده ای!" نشده ام. فقط شانس نداشته ام. خواسته ام خودم بمانم. نشد. همه رفتند و

گم شدند و يك دفعه مثل "حسین مولن روژ" از زیر شاپو سبز شدند که مرا بسوزانند.

غذا فصل به فصل می‌رسد. يك ميز موقت چرخ دار کنار ميزمان اضافه می‌شود. حسین به هر غذایی ناخنکی می‌زند، بعد سفارش "ودکا لمون" می‌دهد. می‌پرسم: "هنوز روسی؟" می‌گوید: "با شیر اندرون شد... " بعد مثل این که از "با جان به در شود"ش خوشش نمی‌آید، حرف را عوض می‌کند: "تو نمی‌خوری؟"

"چرا می‌خورم!" آن قدر هیجان و نگرانی دارم که غذا از گلوم پائین نمی‌رود. حسین کارت اعتباری "امریکن اکسپرس" اش را روی ميز می‌گذارد. خیالم راحت می‌شود. کمی ماست و خیار می‌خورم. کوکاکولای خنکی و می‌گویم: "گرمم است. کمی بنشینیم، بعد عرق می‌خورم." بعد عرق می‌خوریم. آنقدر که هر دو مست می‌شویم. من مست‌تر هستم و مستی است و راستی. "حسین مولن روژ" مثل همان روزها دیر مست می‌شود. از فریده می‌پرسم. برایش تو رضائیه باغچه‌ای خریده است و ویلایی و با بچه‌هاش خوش است. حسین هم به تجارت و سیاحتش می‌رسد. پس تجارت می‌کند. کجا؟ در دویی و روسیه. با روس‌ها نمی‌شود مثل آن زمان‌ها کنار آمد. مافیای روس کلی پورسانت می‌خواهد. اما نازی عرب‌ها... صفا می‌کند. تو نعمت خرغلت می‌زند. دعوت می‌کند: "میهمانم باش! بیا آنجا ببین چه خبر است؟ چه جنس‌های موثقی؟" چقدر برای حق زنان یقه پاره کردیم! سخت نگیرم. آن وقت‌ها آن شعارها مد بود. حالا همه چیز دست خودمان است. مگر ما برای همین چیزها... چرا تو تظاهرات دنبالم آمده است؟ سوختم. چون آدرس نداشت. این طوری راحت‌تر پیدام می‌کرد که کرد. برای يك سال کار و تجارت به دویی دعوت می‌شوم؛ يك سال کار و خوشگذرانی دو نیش. بعد برگردم و برای همی عمر راحت باشم. به بهانه‌ی دستشویی بلند می‌شوم. شاپویی ماموریت دارد. پس بقیه را هم این طوری قر می‌زنند! حال تهوع دارم. دوباره چشمم

می‌سوزد و سینه‌ام به خس خس می‌افتد. هوای خفه‌ی کافه را
نمی‌توانم تحمل کنم. بیرون می‌آیم و نفسی می‌کشم. شاید...

۲۸ ژانویه ۲۰۰۷ میلادی

وقتی یکبارہ پس از زمستانی سرد و بی روح هوا خوب میشود و اتفاقاً آن روز که هوا خوب است، همان سیزده بدر یا حوالی همان اول آوریل این طرفیهاست که درست مثل سیزده بدر خودمان دروغی در چننه دارد و با آن میشود سر خیلی ها را کلاه گذاشت، شال و کلاه میکنی به سمت این رودخانه ی دلپذیر و دوست داشتنی و آنقدر در این هوای بهاری قدم می زنی و قدم می زنی که دیگر کف پات جواب این همه خوشگذرانی را نمی دهد. جوابت می کند. مخصوصاً که یکشنبه ای باشد، همان یکشنبه ی اول آوریل که خیلی از مغازه ها و فروشگاه ها بازند و مردم ریخته اند تو خیابان و دارند از خوشی و خوشگذرانی خودشان را خفه میکنند.

خب، فردا دوباره دوشنبه است و این خوشگذرانی تمام میشود، اما یادگارش مثل یک تاول کوچولوی خرکی کف پات میماند. نشان به آن نشانی که این علامت خوشگذرانی هی بزرگ و بزرگ تر میشود و تو یکبارہ از وحشت این که سرطانی چیزی گرفته باشی، مجبوری چند روزی مریض بنویسی و پاشنه ی در دکان دکترها را برداری.

پاشنه ی در دکان دکترها را برمیداری. اولش این که یک هفته بعد از آن خوشگذرانی دروغین سیزده بدری، درست یک هفته بعد که وسط چهار روز تعطیلی عید پاک است، مجبور میشوی به بیمارستانی بروی و جای پای خوشگذرانی ات را نشان خانم دکتر کشیک بدهی که بابا به دادم برسید. دیگر نمیتوانم راه بروم و خانم دکتر کشیک، یخ و بیمزه فقط دارویی لابد مثل مرکورکروم خودمان کف پات میمالد و بسته بندی اش میکند. بعد هم افاضه میفرماید که شما نیاز به جراح دارید. ای داد بیداد. جراح چی؟ من که چیزی ام نیست. بعد فکر و خیال مثل خلنگری ته دلت میخلد که نکند از خوشی سرطان گرفته باشی؟ ای بابا، مگر میشود آدم نتواند راه برود

و فقط برای کمی قدم زدن در هوای بهاری این همه گرفتاری برایش درست شود؟ و تمام یکشنبه و دوشنبه ی تعطیلی عید پاک را با نگرانی سر میکنی و تازه طبق دستور خانم دکتر کشیک باید روزی دست کم دوبار پات را تو طشت آب جوش - درست همین را گفت - بیست دقیقه تو طشت آب جوش بگذاری تا کف پات نازک شود و بعد آن را با همان پماد زهرماری پانسمان کنی و تمام این دو روز را در خانه بمانی و از جات تکان نخوری و کلی فکر و خیال به سرت بزند که ای بابا، از هر طرفش را که می گیری، باز یک جای دیگر لنگ می زند و شده ای عینهو ماشین مشدی ممدلی که نه بوق دارد و نه صندلی. و لکنته شده ای و هی غصه پشت غصه و هی دپرسیون پشت دپرسیون و...

سه شنبه صبح که روز کار است، همان اول صبح تلفن میکنی به رئیس که بابا چند روزی مرا مریض بنویس تا ببینم چه مرضی گرفته ام. و صاف میروی سراغ دکتر خانوادگی ات و چون وقت نگرفته ای و دیگر مریضها هم در این چهار روز تعطیلی عید پاک حسابی ناپرهیزی کرده اند، تا صلات ظهر طول میکشد که دکتر را ببینی. دکترت همان اول کار آخ و واخ و واخی میکند و میگوید: خانم دکتر کشیک راست گفته است. برو پیش دکتر کلاوس جراح! ساعت یک ربع به یک است و خودت را با همان پای چلاق به مطب کلاوس میرسانی که منشی اش میگوید برو ساعت دو بیا، دکتر رفته است نهار. میچپی تو یک کافه و همچنان نگران و ترسیده از واژه ی جراح - حالا اگر جراحی برای خوشگلی بود یک چیزی - چیزی کوفت میکنی که نه به دلت میچسبد و نه بهت مزه میکند. ساعت هنوز دو نشده دم دکان جراحی حاضر میشوی که پرونده ای برات تشکیل میدهد و میچپاندت تو اتاق انتظار و میبینی که هفت/هشت نفر دیگر هم آنجا نشسته اند و بیچاره ها از همان پیش از ظهر در انتظارند که دکتر به دادشان برسد. غزل خداحافظی را میخوانی و می تمرگی روی یک صندلی و از بس همان روز را در

این مطبها و روی این صندلیهای ناراحت نشسته ای، دوباره گردن درد میگیری و شروع میکنی همانجا تو اتاق انتظار ورزش کردن و شانه کردن. مریضهای دیگر که از بیکاری و خواندن مجله های کهنه حوصله شان سر رفته است، هی نکات میکنند که این دیگر چه جورش است؟!!

نشان به آن نشانی که ساعت پنج و بیست دقیقه صدات میکنند. دکتر نگاهی به کف پات می اندازد. پانسمانش میکند با این خوشبینی که پماد یا ضماد یا کوفت زهرمار مخصوصی مالیده ام که سرش تا فردا باز میشود. اگر باز نشد فردا مجبوریم جراحی اش کنیم. شلان شلان کیسه ای خرید میکنی، چرا که کسی را نداری برات خرید کند. عیال سر کار است و تا غروب بیست دفعه تلفن کرده است که ببیند در چه حالی؟! و خودت هم نمیدانی در چه حالی. شب است و نگرانی و چلاق وار راه رفتن و بی حوصلگی و وصیت نامه نوشتن که اگر سرطان باشد چه خاکی به سرم بریزم و از این حرفها و از این نگرانیها. چهارشنبه دوباره تاکسی است و مطب و سه ساعت انتظار و اتاق انتظار و ورزش کردن و شانه در همان چند ساعت انتظار و نگاههای عجیب و غریب بیماران امروزی. و بعد ساعت دوازده صدات میکنند.

در تمام این دو/سه ساعت انتظار، دلت میخواست هم زودتر نوبتت شود و هم میخواستی اگر خطری هست، دیرتر با خبر شوی. پانسمان باز میشود. دکتر نگاهی به جای پای خوشگذرانی ات می اندازد، بعد پرستار امضایی ازت میگیرد که با جراحی موافقی، که لابد اگر خطری پیش آمد، پای خودت! بعد کارد و چنگال و قیچی و چاقو و اره برقی و مته و بقیه ی مخلفات آماده میشوند و یکباره عربده ات ساختمان را برمیدارد. دکتر زیرلبی غرغری میکند که آواز خواندنت شهرت جهانی دارد و نمیداند که عربده هات هم شهرت جهانی دارند. این بار با یک پانسان گردن کلفت راهی میشوی. اما میتوانی پا را زمین بگذاری. نترس دختر

جان تمام شد. نه، تمام نشد. تمام هفته تا همین امروز که جمعه ی بعد از آن فاجعه ی هفته ی پیش است که دیگر نتوانستم لب رودخانه قدم بزنم و مجبور شدم برگردم خانه، تو دکان شماها گذشته است. امروز پانسانها خفیف تر شده اند و دیگر لازم نیست دکتر بروم. اما هنوز خوب نشده است، و طبق تئوری دکتر کلاوس باید تا هفته ی دیگر خوب خوب شود. اما این وسط رفیقی هم هست که شبها از بیکاری و بیحوصلگی با او گپی میزنم که از راه دور مثلا به درد دلم برسد و کمکم باشد که وحشت سرطان در تنهایی خطرناکتر است. اما اگر یکی آن طرف دنیا پای سیم تلفن باشد، انگار یکی را همین نزدیکیها دم دست داری و از این داستانها. منتها این رفیق دیر و دور، بلانسبت، نه عقلی به کله دارد و نه اصلا تلاشی میکند که از این موهبت خدادادی اش - به قول خودش - استفاده ای بکند. عدل حواله ات میدهد به دعایی و نذر و نیازی و این که برای سلامتی ات یک کف پای نقره نذر کن و بده من که میروم ایران، بیاندازم تو حلقوم چاه ویل امام رضای غریب که به داد تو غربتی بدبخت برسد. وقتی میخندم که عزیزم این امام رضای تو اگر سروکارش با پزشکی و دوا/درمان است، چرا نکرد پادزهری برای زهر انگور باغ حمید ابن قحطبه که در پیاله های مامون خلیفه ی ملعون عباسی سرو میشد، پیدا کند و جان نازنین خودش را نجات بدهد؟! مثلکی بارم میکند که اصلا میدانی چیست؟ حقت است که این همه بلا سرت میآید. تو که این همه پشت سر ائمه ی اطهار و چهارده معصوم و پنج تن آل عبا صفحه میگذاری، چه انتظاری از خدا داری؟! البته که صبر خدا زیاد است، اما خدا این جوری حسابت را میرسد که خودت هم ندانی از کجا خورده ای... هرچه سعی میکنم برایش بگویم که بیمه های بهداشتی این طرفها خاصیتی دارد که بیمه ی چهارده معصوم تو ندارد، به خرجش نمیرود که نمیرود.

۱۴ آوریل ۲۰۰۷ میلادی

عین الله خره!

حتما باورتان نمی‌شود که عین‌الله را سید آشتیانی از دوتا چشمش هم بیشتر دوست داشت. شب‌های جمعه که سید تو مسجد لجاجت، برای لجبازی با حاکم وقت، سخنرانی راه می‌انداخت، عین‌الله چهارتا چشم داشت، دوازده تا هم قرض می‌کرد، تا راه و رسم لجبازی را از مرادش به بهترین وجه ممکن یاد بگیرد. خیلی دلش می‌خواست هر چه پای منبر سید یاد می‌گیرد، به رفقای تازه به دوران رسیده‌اش هم یاد بدهد. آخر عین‌الله به تاسی از سید آشتیانی، باعث و بانی تشکیل جمعی شده بود که بعدها تو تاریخ/جغرافیای منطقه، کلی اهن و تلب راه انداخته بود. و صد البته که دسته‌شان از این هیئت‌های قزمیت و قراضه‌ی زمان‌های ماضی نبود، که هنوز تقی به توقی نخورده از هم می‌پاشد، یا این که اعضایش از باد شکم، یا شور هورمون‌های دوران بلوغ، شلوغ بلوغ راه می‌اندازند. بعد هم فس... باد بروتشان در می‌رود و می‌شوند همراه و همکار حاکم وقت و تازه برای دسترسی به "عنوان‌های گراف" تقسیمی، تمام سابقه‌شان را در طبق اخلاص دو دستی تقدیم کارگزاران حاکم می‌کنند. بینی و بین‌الله باند عین‌الله از لون دیگری بود. دلیلش این بود که خود سید آشتیانی هم از این آخوند قراضه‌ها نبود. کلی اهن و تلب داشت. دوران بابای حاکم وقت، برای این که دوست نداشت کارت شناسایی آن وقت‌ها را تو جیب گشادش همراه داشته باشد، با ماموران نظمیه‌ی شاهی درگیر شده بود. عمامه را هم تو همان هیر و ویر به باد داده بود. همین لجبازی شده بود جزو سابقه‌ی طلایی سید و کلی برایش سرقفلی تولید کرده بود. دستش هم که حسابی به دهانش می‌رسید. تو بیتش چهار تا زن عقدی و دوازده/سیزده تا بچه‌ی قد و نیم قد غاز می‌چراندند که نصف بیشترشان از بدشانسی جزو مخدرات از آب درآمده بودند و طفلك‌ها از بس بدترکیب بودند، جز به ضرب نام و

نان سید، کسی حاضر نبود به خانه‌ی بخت و لبه‌ی تخت بکشاندشان. سید البته در عین انجام وظایف انقلابی‌اش، بدش نمی‌آمد که دست دخترها را تو دست چندتا از این مریدهای چشم و گوش بسته‌اش بگذارد. منتها چون این جوانک‌ها دست به کارهای خطرناکی می‌زدند و ممکن بود جانشان را فدای شعارهای سید و لجبازی‌هایش با حاکم وقت بکنند، سینی چای را دستشان نمی‌داد که تو نشست‌هایش برای شیرین کردن دهان مهمانانش، به بیرونی منزل گل و گشادش راه پیدا کنند. بالاخره باید تفکیکی قائل می‌شد. کار خانه مال زن‌ها بود و کارهای اساسی مال مردها. مخصوصاً مردهایی از لون سید و آن جوانک‌های مسجد لجاجت.

مریدهای سید هم مثل مرادشان، از آن مرید قراضه‌ها نبودند که وقتی کیف محتوی اطلاعاتشان يك دفعه توسط پاسبان تریاکی کلانتری دروازه قزوین کشف می‌شد، سوراخ موش را یکی هفتصد تومان بخرند و بزنند به کوه و بعد هم دوتا دوتا از گشنگی و تشنگی از غارهای کوه البرز بیابند بیرون و به جای بالا رفتن از کوه اعتماد مردم، خودشان را به دام نظمی و نظمی‌چی‌ها ببندازند؛ آن هم برای این که گز نکرده، بریده‌اند و بساط کوفته برنجی و کباب دیگی را به هسته‌های عملیاتی بالای کوه‌ها منتقل نکرده‌اند. بی فکری از این بیشتر نمی‌شد و همین امید داشتندشان به سفره‌ی فراخ توده‌های دهاتی‌ای که به فرموده‌ی خودشان، هسته‌ی خرما را آرد می‌کردند و به تنور شکمشان می‌چسباندند، کار دستشان داده بود.

گروه سید آشتیانی يك سر و گردن از آن سازمان مسلحی که هنوز يك ترقه در نکرده، گرفتار پاسبان‌های شیرهای دروازه دولاب شده بود، بالاتر بود. اولندش که چندین و چند سال طول کشید تا يك ایدئولوژی منسجم و مدرن از تو صحیفه‌ی سجادیه و کاپیتال مارکس، با همراهی و همپایی سید محمد باقر مجلسی و مائوتسه تنگ دست و پا کنند. و البته چند سالی کار داشت که سید خودش به این تئوری‌های نیوتونی سادات قطب شمال و جنوب پی ببرد. اصلاً

وقتی با آن مهندس مسجدی می‌نشستند و کلمه‌های کتاب مقدس را می‌شمرند و يك جدول گت و گنده‌ی ترمودیناميك كشف می‌کردند، می‌شدند گروه نیوتون اسلامی منطقه و اختراعاتشان از کشفیات دانشمندان نوکر جهانخواران استکباری کلی بیشتر تو منطقه سر و صدا راه می‌انداخت، یا راه انداخته بود.

عین‌الله جانش برای سید در می‌رفت. وقتی با سید نشست داشتند، قند تو دلش آب می‌شد که سید آنقدر فهم تشکیلاتی‌اش بالاست که قبل از ورود مرید به منزلش، یواشکی در بیرونی منزل فراخش را باز می‌گذارد و عین‌الله عینهو گربه می‌چپد تو هشتی و می‌رود پای منقل سید و می‌نشیند به “ضرب، ضربا، اضربوهن” و “قتل، قتال، ققاتلوا” که فهم اسلامی/قرآنی‌اش را بالا ببرد. آخر سید برای این بروچه‌های معصوم از همه جا بیخبر کلاس تدریس قرآن گذاشته بود که زیاد گرفتار تضاد و تناقض و وحدت و وحشت کمونیست‌های وطنی وارداتی نشوند. یا مثلا به دُم جامعه‌ی بی طبقه‌ی آن جماعت بی‌خدا، يك ترکیب توحیدی هم دوخته بود که بی‌خدایی‌شان را درز بگیرد. عین‌الله دلش غنچ می‌زد برای این شیرین‌کاری‌های سید و هر جا می‌نشست از این همه شجاعت و شهامت سید تعریف‌ها و تمجیدها می‌کرد. همین برو بچه‌ها مدتی هم برنامه گذاشته بودند که سید را بدزدند و ببرند تو یکی از خانه‌های تیمی گروهشان و نان و آبش را بدهند که سید برایشان ایدئولوژی چپ‌تر و بالاتر از مارکسیسم تدوین کند. انگار صحیفه‌ی سجادیه و حلیه‌المتقین مجلسی بعلاوه‌ی رساله‌ها و حل‌المسائل‌های رنگ و وارنگ آقاییون رنگ و وارنگ‌تر شریعتمدار کفایتشان نمی‌کرد و لازم بود حتما پیرمرد بیچاره را با کلی ترس و لرز بکشانند و بنشانند تو زیرزمین و ازش ایدئولوژی استخراج کنند که سرشان پیش رقبای کمونیستشان بلند باشد. البته کم نمی‌آوردند. هر دو گروه پا به پای هم پیش می‌رفتند و اگر آن طرفی‌ها می‌رفتند دهات بالا و اطلاعیه‌های انقلابیشان را بین دهاتی‌های اتوبوس سوار بی‌سواد پخش می‌کردند و صد البته چوبش

را هم می‌خوردند، این‌ها صاف یقه‌ی يك ساواکی نامرد را می‌گرفتند که برایشان اسلحه جفت و جور کند و یارو جور می‌کرد و آن هم چه جور!! نوش جانشان.

برگردیم سر عین‌الله نازنین و قهرمان تسلیم‌ناپذیر خودمان!
از قضای روزگار عین‌الله نازنین ما شب عروسی‌اش تصادفی با کارکنان نظمیه‌ی شاهی برخوردی پیدا کرد و به جای این که کامش از شربت شیرین زفاف، شیرین شود، با همان کت و شلوار دامادی راهی محبس شد و بقیه‌ی قضایا. تا این جایش را داشته باشید، تا ببینیم سید آشتیانی از شنیدن خبر لو رفتن شاه داماد چه خاکی به سرش ریخت! من که آنجا نبودم. یعنی از بدشانسی به هیچ حيله‌ای به اندرونی منزل سید راه نداشتیم، تا برجیده شدن بساط آموزش "فقاتلوا ائمه الکفر" سید را شاهد باشم و زیرزیرکی به ریشش بخندم. بدشانسی از این بیشتر نمی‌شد. مهندس مسجدی همچین ترس ورش داشته بود که نزدیک بود چند نفر را تو میدان فوزیه‌ی سابق زیر چرخ اتومبیل مدل بالای ساخت غرب استعمارگرس زیر بگیرد و بدون داشتن بیمه‌ی شخص ثالث، چند صباحی را به جرم قتل غیر عمد، گوشه‌ی زندان‌های شاهی به آب خنک خوری بگذراند. راستش من بیشتر از همه از برجیده شدن بساط "ضرب، ضرباً"ی سید آشتیانی دلخور بودم. آخر دیگر سید مریدی نداشت که لای در را برایشان پیش کند و پشت در مثل گربه سیاه منتظر بماند و ادای آدم‌های مهم تشکیلاتی رده بالا را در بیاورد. سید کارش شده بود تو همان مسجد لجاجت منبر رفتن برای عمه/بناهایی که همان دور و برها ظهرها نان سنگگ و نان بربری را تو کاسه‌ی پیسی کولاشان ترید می‌کردند و به نیش می‌کشیدند. شب‌های جمعه هم همین‌ها پای منبر حاجی، برای از دست دادن همان نان و پیسی‌شان به لاطائلات سید گوش جان فرا می‌دادند. اما اگر عمه/بناها می‌توانستند عنصر تشکیلاتی بشوند، کار این مملکت این نبود که حالا هست. مارکس شکر میل کرده که فرموده است:

“کارگرهای جهان متحد شوید!” کارگرهای جهان متحد می‌شدند و دسته جمعی می‌رفتند شهرنو تا مسائل اساسی‌تری را از انقلاب زحمتکشان جهان حل و فصل کنند. این را خود عین‌الله در جنوب شهرگردی‌های تشکیلاتی‌اش کشف کرده بود. تازه کلی هم آمار و ارقام پشت سر هم ردیف کرده بود که چگونه این زحمتکشان جهان، این پشتیبانان راستین انقلاب‌های توده‌ای، با بدبختی چندرقازی گیر می‌آورند و بعد همه را حرام خاک تو سری‌های شهر نویی‌شان می‌کنند!

مهندس مسجدی و عین‌الله تشکیلاتی، یکی به اتهام عضویت در يك گروه زیرزمینی و شرکت در قتل يك مستشار غربی و آن یکی به جرم قتل غیر عمد يك پاسبان میدان مخبرالدوله، تو زندان قصر به هم رسیدند و با خوشحالی سلام و عليك غرایبی تحویل هم دادند. تو بند بغلی این دو زندانی غیرسیاسی، زندانی سیاسی‌ای بود که همولایتی عین‌الله بود و مهمترین کار سیاسی‌اش این بود که رختای “خیسشو” بعد از صد دفعه آب کشیدن، رو دستاش پهن می‌کرد و سیخ می‌ایستاد؛ صبح تا شب و شب تا صبح و تا رخت‌های خشک نمی‌شدند، از جاش تکان نمی‌خورد. در واقع شیخ، مخترع دستگاه استخواندار خشک‌کن تازه‌ای شده بود که اگر این غربی‌های نمک به حرام ارزشش را می‌فهمیدند، این همه تو سر مسلمانها نمی‌زدند که: بلد نیستید حتا يك آفتابه‌ی قزمیت را هم مونتاز کنید. کارتان فقط تقلید و بچه‌بازی است؛ البته به هر دو صیغه‌ی ماضی و جاری آن!!

عین‌الله در این که مرید گوش به فرمان سید بود، در عین حال تو دانشگاه‌های مدل فرنگی پایتخت، کلی نقشه/مقشه یاد گرفته بود و از تصدق سر همان نقشه‌کشی‌هایش، تو يك شرکت مهندسی در جنوب کشور کار پیدا کرده بود. نظمی‌های شاهی معتقد بودند که عین‌الله نان تمدن را درمی‌آورد و حلیم حاج عباس را هم می‌زند. پای خودشان. این حرف‌ها را من بعدها که سه جلد کتاب

خاطرات عین‌الله چاپ شد، از زبان ناقدینش شنیدیم. والا من هم بر نسبت شما که می‌شنوید از میزان ایثارها و جانفشانی‌های سید و عین‌الله بی‌خبر و ناآگاه می‌ماندم و خسرالدنیا و الآخرت از دنیای دنی به لقاءالله می‌پیوستم، یا به درك اسفل السافلین رجعت، و رحلت می‌فرمودم. راستی اگر آن منم منم زدن‌های کذایی عین‌الله و رفقااش چاپ نمی‌شد و به بازار مکاره‌ی اسلامی راه پیدا نمی‌کرد، من چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟!

از شما چه پنهان تو زندان شاهی یکی از اختراعات عین‌الله و رفقااش این بود که رو کاغذ سیگار اشنوویژه‌ی داخلی که جنس خیلی لطیف و مرغوبی داشت و احتمالا از تولیدات دانشمندان عرب تبار منطقه‌ی خاورمیانه بود، گزارش‌های تشکیلاتی و دستاوردهای انقلابی‌شان را ریزنویس می‌کردند و بعد که فایل‌ها قابل حمل به خارج از زندان می‌شدند، آن‌ها را تو کیسه پلاستیک‌های میکروفیلمی بسته بندی کرده، بلع می‌فرمودند. باز هم این غریبی‌های بی‌چشم و رو بگویند که ایرانی جماعت قابل این که حتا يك آفتابه را لحیم کند، نیست. عین‌الله پس از بلع این یادداشت‌های انقلابی که تقریبا مصادف با زمان آزادی یا مرخصی‌های زندانش بود، بیرون از زندان به مبال مبارك محل اقامتش می‌شتافت و با کلی زحمت و مرارت، یادداشت‌ها و دستاوردهای انقلاب را از ماتحتش با گازانبر می‌کشید بیرون و بعد آن را بین اعضا و هواداران سید و گروهش تکثیر می‌کرد. این همه ظرافت اندیشه و این همه بدعت انقلابی را والله نه گالیه‌ی ملعون به عقلش می‌رسید، و نه ژوردانو برونوی گور به گور شده. حتا خود نیوتون هم با اختراع اسب بخارش، بخار این همه اختراعات و اکتشافات اسلامی انقلابی را نداشت که نداشت.

یکی دیگر از عجایب اختراعات اعضای حزب‌الوعده‌ی سید و عین‌الله این بود که رادیویی اختراع کرده بودند که امواج ارسالی فرکانس‌های گوناگون نظمیه‌ی شاهی را میان بر می‌زد و لو می‌داد. رادیو را به تیر چراغ برق کوچه‌ی شاشوها وصل کرده، بی‌سیم را

هم با سیمی نازک و نامرئی تا زیر زمین خانه‌ی تیمی‌شان با چسب او هو چسبانده بودند. این همه بدعت و خلاقیت را مرتکب شده بودند تا مچ گروه رقیب را بگیرند که نامردها تعداد عملیات کذابی‌شان را دولاپهنا به گروه سید غالب نکنند.

یکی از اینای سید، پسرکی بود که نان حلال سید بهش نساخته بود، و با این که سر سفره‌ی سید شکم کارد خورده‌اش را سیر می‌کرد، حلیم حاج عباس را هم می‌زد. همان دورانی که سید تو زیر زمین خانه‌ی تیمی عین‌الله داشت ایدئولوژی اسلامی استخراج و اختراع می‌کرد، این پسرک نمک به حرام زد و رفت و کمونیست از آب درآمد. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل که گروه رقیب سید، تا ناف اندرونی سید هم ستون پنجم جا کرده بودند و از همان جا شائیده بودند به همه‌ی کشفیات و اختراعات پدر بزرگوار این پسرک که شده بود عنصر نامطلوب مرتد و برگشته از دین آباء اجدادی سید.

عین‌الله از این همه نمک به حرامی گروه رقیب کاردش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. تازه جوانک یک کاره یک طومار چند صد کیلومتری برای باباش ارسال کرده بود و آنجا مراحل مختلف این دگرذیسی ضد انقلابی‌اش را تشریح و تصریح فرموده بود. بابای بیچاره یکی تو سر خودش می‌زد، شش تا تو سر عین‌الله که نمک به حرام‌ها من زن و بچه‌ها را به شما سپرده بودم، تا بتوانم برای گروه شما ایدئولوژی کشف و ضبط کنم، و شما نامردها نتوانستید از نوامیس من نگه داری کنید و آبروی ۱۴۰۰ ساله‌ی من پیرمرد را به باد فنا دادید.

عین‌الله را کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. برای همین تصمیم گرفت در یک عملیات انتحاری اسلامی، میزان "صداقت و فدایش" را به پیر و مرشدش به ثبوت برساند. این بود که رفت تو یک زیرزمین دیگر و با یکی دیگر از اهالی گروه‌شان که علیامخدره‌ای تحصیلکرده بود، برنامه‌ی ساختن بمب خوشه‌ای/اتمی/لیزری/

اسلامی را راه انداختند. بدبختی این بود که با این که سال‌ها و سال‌ها در رابطه با حذف و نفی حکومتیان و حامیانشان تجربه اندوخته بودند، ولی از بس عصبی و کلافه بودند، يك دفعه ضامن نارنجك سبز و مامانی را اشتباها کشیدند و دوتایی از همان زیرزمین پرت شدند به بیمارستان رکن دو ستاد بزرگ ارتشتاران حاکم وقت. عین‌الله بیچاره چشمانش را از دست داد و آن علیامخدره‌ی طفلك، جان نازنیش را. حالا دیگر عین‌الله چشمی نداشت که تو چشم سید بیاندازد و از این که نوامیس سید را خوب محافظت نکرده، عرق شرم بر پیشانی‌اش بنشانند. تمام دل چرکینی‌های سید از عین‌الله تمام شد. آخر چطور می‌توانست از چنین فرزند فداکار و از جان گذشته‌ای، انتظاری بیش از این داشته باشد؟ بی چشم و رویی هم حد و حسابی داشت. بی چشم و روتر از همه، آن مامور نظمیه‌ی شاهنشاهی بود که تا فهمید عین‌الله با کلی مداخل و مواجب، چنین شکری میل فرموده است، محکم زد پس کله‌اش که: "مرتیکه‌ی الدنگ... من اصفهونی به این خری ندیده بودم!" و لقب عین‌الله خره اینطوری برای عین‌الله، این سرباز فداکار اسلام انقلابی و شهید زنده‌ی مام میهن اسلامی بایگانی شد.

۱۱ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

جعفرخان و بانو!

بتول خانم و جعفرخان زن و شوهر خوشبختی هستند. خودشان هم می‌دانند و این را وقتی با هم تنها هستند و حتی وقتی تنها نیستند و چند نفر را با میهمانی دادن، به عنوان گوش مجانی اجیر می‌کنند، می‌گویند و تکرار می‌کنند. جالبی کار رابطه‌ی این زن و شوهر ماه است که هیچکس، نظیرشان را نه دیده و نه شنیده است. جعفرخان می‌نشیند به دندان خلال کردن و بتول خانم در حالی که دستمال نظافت ابری‌ای در دست دارد، و در و دیوار را دستمال می‌کشد، به حرف‌های همسر محبوبش گوش جان فرامی‌دهد و لبخندزنان همچنان در و دیوار را می‌ساید. هر وقت هم جعفرخان تائیدی می‌خواهد و یا قطع جمله‌اش سکوتی برقرار می‌کند، بتول خانم با گفتن يك "آهان" یا "ایهیم" یا "او.کی." دو بخش افاضات عیال محبوبش را به هم بخیه می‌زند.

جعفرخان از روایت این که چطور با بتول خانم آشنا شده، و چطور او را پای سفره‌ی عقد نشانده است، سیر نمی‌شود. کسی نیست به خانه‌شان رفته باشد و یا دعوتشان کرده باشد و بیش از دویست بار روایت آشنایی و دلدادگی این زن و شوهر خوشبخت را نشنیده باشد. اصلاً این فصل، بخشی از رسم میهمانداری و میهمان‌نوازی جعفرخان و بانوست.

دست پخت بتول هم حرف ندارد. خانه‌داری و میهمانداری‌اش همه جا زبانزد دوست و آشنا است. تازه بتول خانم در يك موسسه‌ی آموزشی در شهر محل اقامتشان آشپزی هم درس می‌دهد. و چه غذاهایی!! غذاهایی می‌پزد همه ابتکاری و ابداعی. غذاهاش ملقمه‌ای هستند از غذاهای ایتالیایی و ایرانی و ترکی، همراه با زیره و زرشک و سماق و ماکارونی‌های نازکی که با برنج دم‌سیاه اعلاء صاف می‌شود و آب روغن و زعفران داده می‌شود.

کتابخانه‌ی شیک و چوب آبنوس خانه‌شان را بیشتر کتاب‌های آشپزی زینت می‌دهد. کتاب مادر همه‌ی زن‌های خوشبخت، نیمه بدبخت و حتا بدبخت و باسلیقه‌ی ایرانی، خانم "زرا منتظمی" با سلیقه‌ی خاصی، در حالی که بسته‌بندی کادویی آن هنوز باز نشده است، در قسمت شیشه‌ای ویزترین اتاق پذیرایی‌شان جلوه می‌فرشد. اصلا هر که وارد این خانه می‌شود، از تکرار عکس‌های رنگارنگ غذاهای رنگارنگ‌تری که در قاب‌های هوس انگیز "قهوه‌ای" رنگی به دیوارها نصب شده‌اند، تا بساط شام یا ناهار علم شود، معده‌اش مثل سیر و سرکه می‌جوشد و آب دهانش راه می‌افتد. هر طرف را نگاه می‌کنی، عکس "تربچه نقلی" است و "قلقل سبز" و "سیر پوست نکنده"ی شاهانه و "فنجان قهوه"ی روی تابلوی تمام قدی در کنار "کیک توت فرنگی" رنگی خوش ریختی و این همه وسوسه برای هر آن که رژیم غذایی هم دارد، کارساز است و او را از هر گونه پرهیزی برحذر می‌دارد.

اتومبیل جعفرخان اتومبیل "زرشکی" رنگ کارکشته‌ای است که بین سه کشور آلمان، هلند و بلژیک هفته‌ای دست کم یک بار در رفت و آمد است. قند "پارسی" از بلژیک وارد می‌شود و نان "آزادی" از کشور هلند که به عقیده‌ی این زن و شوهر در آلمان، نه قند و شکر خوبی گیر می‌آید و نه نان خوشمزه‌ای نظیر آنچه در هلند پادشاهی "فت و فراوون" همه جا جلوه می‌فرشد.

در قسمتی از آپارتمان این زن و مرد خوشبخت که به سبک فرنگی‌ها، هم وان حمام در آن قرار دارد و هم توالت فرنگی، سرویس چوبی شیکی است که حوله‌ها و لوازم آرایشی و بهداشتی خانواده را در خود جای داده است. چند تابلوی فرد اعلاء در قاب‌هایی "شکلاتی" رنگ با پوست‌هایی از یک فروند "بادمجان قلمی" نیم متری و یک "خیار" قلچماق در کنار هم با رنگ "لیمویی" کاشی‌های حمام هماهنگی دلپذیری دارد. اتاق خواب به رنگ "نخودی" است و قاب عکس زیبایی به رنگ سبز "پسته‌ای" روی

دیوار است که نقاشی "اوریزینالی" از یک ظرف کریستال میوه خوری پر از "موز" های زرد قناری را در برمی گیرد. روتختی مخملی شان "شیری" رنگ است با نقش هایی از گیلان های "آلبالویی" که با ظرف کریستال پاتختی شان که معمولا پر است از انگور یا قوتی تازه، دل هر که را به این اتاق راهی می یابد، آب می کند. همه ی رنگ های متنوع دیوارهای این خانه ی شیک پناهندگی به رنگ خوردنی های خوشمزه است و همگی اشتها آور. رنگ کمدهای آشپزخانه "عنابی" است و دستگیره ها به رنگ "پرتغالی" و همه طوری انتخاب شده اند که هر شکمویی که ذره ای ظرافت طبع داشته باشد، از این همه هنر به خرج دادن در انتخاب رنگ های معجزه گر زبانش بند می آید. در همین آشپزخانه کباب پز برقی ای بخش دیگری از ظرافت طبع این خانواده را به نمایش می گذارد و البته منتقل ذغالی اصلی در بالکن نقلی شان، هر آخر هفته دل رهگذران آلمانی و ترك و عرب و روس را آب می کند. باغچه ی نقلی بالکن پر است از گوجه فرنگی، بادمجان، خیار نوبرانه و نخودفرنگی که برای سفره ی پر زحمتشان جای جالبز انجام وظیفه می کند. تازه چند گلدان قد و نیم قد هم پشت پنجره ی آشپزخانه شان چیده شده است که هر يك ريحان و نعنا و ترخون و بقیه ی مخلفات چلوکباب را تازه ی تازه در خود جا داده اند. يك سینی قلمکار بزرگ اصفهان روی پایه ای "شکلاتی" رنگ، پر از انواع میوه های فصل و غیر فصل، بخش دیگری از زینت اتاق پذیرایی است. ظرف های کریستال چند طبقه ای هم هست که هر طبقه اش بخشی از هنر شیرینی پزی بتول خانم را به رخ می کشد. رنگ دیوار اتاق پذیرایی "گلبهی" است و با رنگ "شکلاتی" میز نهارخوری و میز جلو مبل ها هماهنگی دلپذیری دارد. به ویژه که رنگ مبل ها و کوسن صندلی های نهارخوری به رنگ "نارنجی" ای خوش رنگ است و همه هوس انگیز. پرده ها همه "شیری" هستند و وای که چه چین و واچینی دارند!!

زیرزمین خانه که با قفسه‌های چوبی آنتیکی تزئین شده است، پر است از گوزه‌های ترشی و مربا و رب گوجه فرنگی و آب لیمو و آب غوره و آب نارنج و شیشه‌های بزرگی پر از عناب و گل گاوزبان و عرق شاه تره و عرق نعنا و بقیه‌ی لوازم يك زن با سلیقه و ناز ایرانی. و البته چندین و چند بطری شراب شیراز و انواع آب‌های حیات وطنی و فرنگی در کنار ماست و خیار و زیتون و پسته شامی بو داده، مزه‌ی عرق کشمش و شراب‌های دیگر تدارك دیده شده، در میهمانی‌های خصوصی و مردانه‌ی جعفرخان “سرو” می‌شوند. بسته‌های باز نشده‌ای از سوهان قم و بامیه و باسلق و گز اصفهان هم در قفسه‌های دیگری، شیک و با سلیقه چیده شده‌اند و در هر میهمانی به تناسب شان میهمانان، به سر میز ناهارخوری و پذیرایی راه می‌یابند.

آشپزخانه بجز آن همه پدیده‌ی ناب وطنی، سماور برقی نقره‌ای رنگی با جام زیرین و سینی نقره‌ای کار دستش را دربرمی‌گیرد که در کنار تمام مخلفات چای دیشلمه‌ی ایرانی، بوی خوش قهوه‌خانه‌ها و چایخانه‌های سه راه در بند را به مشام می‌رساند. بوی چای “احمد” و چای “خانم خانمها” هر کدام باب ذائقه‌ای به خودشان و میهمانان خوش آمد می‌گویند.

در میان این همه رنگ‌های شاد و شفاف و براق و اشته‌آور، و این دکوراسیون هوس انگیز، دخترکی هست با چشمانی “عسلی” و پوستی “گندمی” که آدم تا او را ندیده باشد، باور نمی‌کند که کسی می‌تواند در این بهشت “ضیافت‌الله” خانوادگی زندگی کند، و همه‌ی اسباب شکمچرانی‌اش آماده باشد و این همه لاغر و مردنی باشد.

ظاهراً بیشتر این میهمانی‌های شاهانه برای این برگزار می‌شود که اگر “دلاله”‌ای در این حیص و بیص پیدا شد، داستان دخترک آفتاب/مهتاب ندیده‌ی جعفرخان و بانو را دهان به دهان به گوش آن شاهزاده‌ی افسانه‌ای رویاهای همه‌ی مادران و پدران خوشبخت و بدبخت ایرانی برساند، تا بختشان باز شود. و حالا

سال هاست که این دخترک آفتاب/مهتاب ندیده در میان این همه
“نعمات الهی” و در این “ضیافت الله” به دنبال سوراخی می‌گردد که
نقبی به درخت سیب شیطان بزند و... نمی‌شود. یعنی تا حالا نشده
است. الاغ‌گاری شهزاده‌ی افسانه‌ای رویاهای بتول خانم و
جعفرخان، با آن شنل مخملی “جگری” رنگش، سال هاست وسط راه
سقط شده است. آن‌ها در حسرت وصال شاهزاده‌اند و طبق تئوری
جعفرخان، دخترک با پای خودش لگد به بخت جعفرخان و بانو
می‌زند!!!

۷ دسامبر ۲۰۰۶ میلادی

قضیه‌ی کاسبی!

ساعت يك بعد از ظهر است. آمده‌ام در دكان تازه افتتاح شده‌ام. ملیحه می‌گوید: «دكان چیه بابا؟ بگو مغازه!» جلو در مغازه را جارو می‌کنم. دستمالی روی بساطم می‌کشم. منتظر می‌مانم ساعت دو شود تا درش را بروی مشتری‌ها باز کنم. چند وقتی است کاسب شده‌ام. اگر کاسب حبيب خدا باشد، خدا باید بدجوری بامحبوب‌هاش تا کند، که حال و روز من این شده است که حالا هست. آخر کاسبی گرفتاری دارد. خیلی گرفتاری دارد. اولش کلی طول کشید تا يك دكان - ببخشید - مغازه‌ی مناسب پیدا کنم. راه افتاده بودم تو این چند تا شهر دور و بر و می‌خواستم يك دهنه مغازه‌ی حسابی، ارزان و بدون پرداختن پول بنگاهی گیر بیاورم که نشد. دكان‌های مرکز شهر را «قیمت پول خون باباشون» اجاره می‌دادند. دست آخر همین یکی را پیدا کردم که دستشویی‌اش تو راهرو بالاست. یعنی هژده تا پله می‌خورد می‌رود بالا. پله‌هاش هم آنقدر سر است که می‌ترسم سر بخورم و از آن بالا بیافتم پائین و نقله یا دست کم ناقص شوم. باید هر وقت «کار» دارم، در دكان را ببندم، بدوم بالا و مردم بیایند ببینند که پشت شیشه‌ی دكان نوشته‌ام: «ببخشید. رفته‌ام دست به آب. الان برمی‌گردم». این، قدم اول محبوبیت پیش خدا. دكاني از مستاجر قبلی تحویل گرفته‌ام که مسلمان نشنود، کافر نبیند. یارو که اثاثش را جمع کرد و رفت، انگار دكان را «آر. پی. جی» زده‌اند؛ از کثافت و خرابی، از جای میخ‌های روی دیوار، از موکت زهوار دررفته‌ی عهد بوق بدرنگش و البته بسیاری «امکانات» دیگر. به جهنم می‌گفت زکی! تعمیرکاری و رنگ و لامپ و قفسه و دکوراسیون و تدارك جا برای انبار کردن اضافه‌ی جنس‌ها و میز تحریری که روش صندوق لعنتی را جا سازی کنم و ماشین قهوه و یخچالکی که آب خنك تگری برام آماده کند و چند استکان/نعلبکی و لیوانی که اگر بروچه‌ها

آمدند، پیاله‌ای چای تلخ به نافشان بیدم. يك فروند جارو برقی فرداعلا، چند جور جاروی غیر برقی، دستمال‌های نظافت، و کلی خرت و پرت دیگر. يك گاری اهرم دار که جنس‌ها را از چند تا پله بکشم بالا و مجبور نباشم کمرم را بیش از این‌ها خرج نان درآوردن اجباری بکنم. بقیه‌ی قضایا هم بعدها اضافه شد. دفتر حساب و کتاب، کارکرد مالیات، اداره‌ی مالیه و هزار و يك زهرمار دیگر. تازه ماه اول حتی پول اجاره‌اش هم در نیامد. می‌گفتند تا شش ماه باید از جیب بخورم، تا جا بیافتم و حالا شش ماه رد شده است. تازه یواش یواش داشتم چیزی گیر می‌آوردم که این بلای ناگهانی بر سرم نازل شد. راستی یادم رفت. کلی هم برای تبلیغاتش باید نفقه می‌کردم. از همه بامزه تر این مشتری‌های بیکارند که انگار تفریحشان سر به سر کاسب حبيب خدا گذاشتن است.

وارد دکان می‌شوند. بدون سلام و علیکی جنس‌ها را زیر و رو می‌کنند و عدل همان چیزی را می‌خواهند که نداری.
- ببخشید خانم، کفش ورزشی شماره‌ی ۴۸ دارید؟
بابا، نه‌هات خوب، بابات خوب، کفش شماره ۴۸ از کجا بیاورم؟ تازه این که خوب است:
- کفش همین مدلی منتها پاشنه صناری ندارین؟
- همین مدل رنگ جگری‌اش را ندارین؟ واسه دوست دخترم می‌خوام.

و من باید بگویم: بابا جز جیگر بزنی که همانی را می‌خواهی که ندارم، آن هم بعد از کلی مزاحمت و وقت تلف کردن. اگر نیامده بودی، دست کم يك نوک پا تا راه پله‌ی بالا رفته بودما!!
صاحب دکان از همه‌ی فنومن‌های تاریخی این دهنه مغازه جالبتر است. پیرزنی است با بیش از هشتاد/نود سال سن که همه‌ی اطلاعاتش به همین یکی/دوساعت گذشته محدود می‌شود. فردا که تو را می‌بیند، دوباره باهات سلام علیک می‌کند و سوال پشت سوال که این جا چه می‌کنید، ما همدیگر را می‌شناسیم؟ و من باید همیشه

قرار داد امضاء شده‌ی اجاره را دم دست داشته باشم و هر بار که بانو بهم بند کرد، دست خطش را نشانش بدهم که یادش نرود این چند متر مربع فضای فکسنی را اجاره داده است و پول صاحب مرده‌ی من بدبخت اول هر ماه عدل می‌پرد تو حسابش که یا خرج دوا و درمانش می‌شود، یا خرج شلوار مشمعی سایز خرس گنده‌اش!

برنامه ریخته بودم که پوری را وارد شرکت کنم. هم می‌شد خرج و برج را نصف کرد و هم احتمال ضرر را پائین آورد. و البته اگر تقی به توفی می‌خورد و دکان کارش می‌گرفت، نصف مال بیصاحب از دستم رفته بود. با این همه به ریسکش می‌ارزید. این بود که تلفنی به شوهرش گفتم: این پوری جون کی از ایران برمی‌گرده، میخواستم باهاش شریک بشم و دکانی علم کنم.

هنوز سه روز نشده بود که پوری جان زنگ زد که توماس گفته می‌خواهی کاسبی راه بیاندازی و... خلاصه تا همه‌ی موها را از خیک ماست من نکشید، دست از سرم برنداشت. من هم که منتر چشم بودم، سیر تا پیاز پروژه را برایش تعریف کردم. کلی هم نمک/فلفلش را زیاد کردم که وسوسه‌ی خناس در وجود جناسش بگیرد و دعام مستجاب شود. اما مگر می‌شود با زنی که تمام زندگی‌اش یاد گرفته است فقط خرید کند و میهمانی برود و سفره‌ی ابوالفضل راه بیاندازد، کار و کاسبی راه انداخت؟ بدبختی این بود که به کس دیگری اطمینان نداشتم. آشناها یا مرد بودند که عیال مربوطه اصلا خوشش نمی‌آمد شریک زنش یک یاردان قلی مذکر باشد. این جا یک خط قرمز پررنگ دور سر آقاییونا. می‌ماند خاله زری و خاله پری و خاله ملی و خاله شهین به زبان بچه‌ها و لابد "تاننت" دانیالا و "تاننت" زبینه و "تاننت" سارا و بقیه‌ی مخدرات فرنگی. خاله پوری هم که کلی روش سرمایه‌گذاری کرده بودم، تو زرد از آب درآمد و قرار شد تا باباش - طفلك پیرمرد ۹۵ ساله - جوانمرگ نشده، یعنی جان به جان آفرین تسلیم نکرده، کار شراکتش با مخلص سر نگیرد. چرایش بماند تا وقتی برگشت، که سالی هشت/نه ماه به بهانه‌ی عیادت و

زیارت و عبادت راهی ایالات طر قبه می شود. تلویحا هم - با صد تا زبانم لال گفتن - حالیم کرد که تا جان در بدن بابا جان هست، این معامله سر گرفتنی نیست. پیشنهاد هم کرد که رفیقش را که دخترک بانمکی هست، فعلا وردست قبول کنم، تا بعد از برگزاری سریال مراسم ختم و شب هفت و چهلم و سال و بقیه... شاید آن موقع پوری جان بتواند به شراکت با این بندهی کاسب حبیب خدا تن در دهد.

برای این که دکان لعنتی از دستم نرود، قبول کردم که تا این جاست، این سه ماهه را با هر زوری هست، دکان را راه بیاندازم. بعد هم شام مفصلی تدارک دیدم که رفیقش با شوهر قلچماقش بیایند و در رابطه با "استخدامش" مذاکره کنیم. مذاکره کردیم و نشان به آن نشانی که هنوز عرق دکانداری ام خشک نشده بود که پوری جان پرید و رفت به مام میهن اسلامی و مرا دست تنها با این بندهی ابوالبشر تنها گذاشت.

اگر پوری می دانست که دستم را تو چه آب نمکی گذاشته است، دیگر این طرفها پیداش نمی شد. ولی از همان هفتهی اول سفرش به تهران، هی در دکان تلفن می کرد که در چه حالم و من هر روز مجبور بودم از چند جفت کفشی که این وسط ناپدید می شدند، گله گزاری کنم. کار داشت بیق پیدا میکرد که یکی از همان دوستان ممنوع الملاقات مذکرم که داستان را شنیده بود، یادم داد يك فروند دوربین مخفی بالای سر در دکانم کارسازی کنم. کارسازی را یکشنبه ای انجام دادم که کسی آن دور و بر نباشد و نبود. دو روز بعد که داشتم با بدبینی فیلمها را در معیت عیال مربوطه تماشا می کردم، به کشفی نائل شدم که از هر چه آدم مورد اعتماد در این کرمی خاکی است، ناامید شدم.

کارمند نمکی ام یکی را نم کرده بود که شوهرش نبود. جوانک سیاه سوخته ای بود که می آمد آن سمت خیابان می ایستاد به پاس دادن و دور و بر را چک کردن. اینها را البته بعدها کشف کردم. درست همان موقعی که من از آن هژده تا پلهی کذایی می رفتم بالا، تا دستی

به آب برسانم، با اشارهای می‌آمد تو و یک بسته‌ی آماده را از بانو تحویل می‌گرفت و می‌زد به چاک. این کار در غیاب اینجانب که برای کارهای بانکی یا دیگر اشتغالات زهرماری بعضا غیبت صغری و کبری داشتم، راحت‌تر و علنی‌تر انجام می‌شد. یارو به چای و شیرینی هم دعوت می‌شد. اولین کاری که کردم این بود که به شوهر پوری جون تلفن کردم و گفتم: زود عیالت را احضار کن که بدجوری کار دستم داده است.

فعلا هم دارم موزائیک‌های راهروهای دادگاه‌های شهر را سمباده می‌کشم. دکان هم تا اطلاع ثانوی فقط بعداز ظهرها باز است. بی صبرانه هم منتظرم پوری جون تشریف نحسش را بیاورد، تا... نمی‌دانم چه کارش کنم...

۹ نوامبر ۲۰۰۶ میلادی

مهدی موش

قیافه‌ی غریبی داشت. رنگ پوستی سفید ماستی، بدون ابرو و مژه با بینی‌ای که روی آن جای زخمی کهنه یا سالکی بدقیافه نمودی زشت داشت. با عینکی ته استکانی که داخل قابی دمدی کائوچویی قیافه‌ای کم‌دی به او می‌داد. چندان لایخ سفید موی پشت سر طاسش را رنگ بور قرمزی کرده بود، انگار که حنا مالیده بود. کلاه گیس بدریخت و بوری را با کلی اختلاف رنگ رو سرش کشیده بود. قدش کوتاه بود. چهره‌ای ترس خورده داشت. اصلاً بهش نمی‌آمد که زمانی چریک بوده است؛ چریکی پر جرات و حرارت و چهارشانه که بیشتر ماموریت‌های تشکیلاتی‌اش قاچاق اسلحه و ساختن بمب دست ساز و از این دست کارها بود. هنوز انقلاب نشده بود که آمده بود آلمان پناهندگی گرفته و شده بود از تک نمود پناهنده‌های سیاسی دوران شاه. همه او را یادشان رفته بود. همه گرفتار بودند و بجز آن‌هایی که خودشان خدمتشان را به بیت رهبری اعلام و درخواست دستمزد می‌کردند، کسی پیگیر این اهالی نبود. از قلم افتاده بودند، تا این که جلد اول خاطرات عین‌الله چاپ شد. عین‌الله تو کتابش اشاره‌ای هم به مهدی کرده بود و کلی تعریف و تمجید از او که چه مردانه در برابر کمونیست‌ها ایستاد و حاضر نشد تن به خفت کمونیست شدن بدهد. همین کافی بود که دم و دستگاه کشف و حذف ضدانقلابیون و معاندین به وجود بی‌بدیل این عنصر موحد و انقلابی پی ببرد. عین‌الله نوشته بود که مهدی شاگرد اول رشته‌ی مهندسی شیمی دانشکده‌ی فنی بود و همان سالی که مهندسی‌اش را گرفت، به جای این که برود کار کند و برای خودش زندگی‌ای راه بیاندازد، یا این که دست پدر کارگر و دوازده تا خواهر و برادر دست به دهانش را بگیرد، راه افتاد و رفت جنوب کشور برای اعزام به فلسطین اشغالی.

اول دنبالش گشتند که تو کدام کشور خاج پرستی مخفی شده است. عین الله گفته بود شاید در آلمان یا هلند باشد. طعمه‌ی خوبی بود. تازه پروژه‌ی اصلاحات راه افتاده بود و اصلاحات‌چی‌ها در بدر به دنبال طعمه‌هایی بودند که به ایران بکشاندشان و برای دموکراسی دینی‌شان پروپاگاندا راه بیاندازند. از دفتر ریاست جمهوری - پس از این که آدرسش را پیدا کردند - به مناسبت شب عید نامه‌ای برایش نوشتند و به کشورش دعوتش کردند:

«برادر عزیز، ما می‌دانیم شما که سال‌ها برای برقراری حکومت اسلامی با شاه خائن خدابیمرز چنگ در چنگ جنگیده‌اید، این شایستگی را دارید که به میهن اسلامی‌تان بازگردید و از تمام مواهبی که خودتان در تکوینش دست و پایی داشته‌اید، بهره ببرید. بیایید حالا که موسم بهار است، دیداری با خاطراتان تازه کنید و داغ حسرت را از دیدگان روشن‌تان بزدایید...»

وقتی یکی از پرسنل دون پایه‌ی نامه نگاری با پناهندگان، متن نامه‌ی آماده شده را به حاج عباس نشان داد، جناب چشمش که به اصطلاح "شاه خائن خدابیمرز" افتاد، محکم زد تو سر نویسنده که مرتیکه این چه جور نامه‌نگاری‌ای است؟! یارو اگر سلطنت طلب باشد که بر نمی‌گردد. در ثانی کی امام امت "مدظله" به آن نوکر شیطان بزرگ فرموده بود خدابیمرز؟! این جا دیگر نوبت کارمند میرزابنویس بود که مچ حاجی را بگیرد که امام امت سال‌هاست راحل شده است و سایه‌ای نیست که برای تداومش دعا می‌کنید!

در ادامه‌ی دعوت‌نامه هم شعری با این مضمون ضمیمه‌ی نامه‌شان کرده بودند که دل ارباب مبارزه‌ی مسلحانه و غیرمسلحانه را حسابی آب می‌کرد:

«بیا تا گل برافشانیم...»

بهار

با ترنم باران

شمیم سیزه زاران

و
گلباران باغچه‌های محبت و همدلی می‌آید
زندگی...
دگر باره آغاز می‌شود»

به پیوست هم نوشته بودند:

«فرارسیدن نوروز باستانی بر فرزندان ایران زمین خجسته باد!»

«ایران زمین» اش را با رنگ سبز نوشته بودند و «بیا تا گل
برافشانیم...» اش را هم با رنگ سرخی آفتاب پریده و دل مهدی را
حسابی برده بودند.

سال ۱۳۷۲ بود. سالی از انقلاب دوم و یورش اصلاح طلبان
به مواضع قدرت می‌گذشت. در غرب قیامتی بود و این جماعت
اصلاحات‌چی‌ها زوم کرده بودند که همه‌ی پناهنده‌ها را شکار کنند و
به وطن بکشانندشان. برای دم و دستگاه اداری «بازگشت به وطن»
مهدی مزه‌ی دیگری داشت. عدل گیر داده بودند به «سابقاتش» و به
این نتیجه رسیده بودند که در این دو دهه‌ی جدا شدنش از سازمان
مجاهدین کمونیست شده، لام تا کام نتق نکشیده و دست از پای سیاسی
خطا نکرده است. مهدی از آن پناهنده‌هایی نبود که زندان رفته باشد،
شکنجه شده باشد، فرار کرده باشد، عضو گروه‌های معاند و منافق و
ضد انقلاب و محارب خدا و جانشینان خدا شده باشد. کاری اگر کرده
بود که هنوز این جماعت چند و چونش را درنیاورده بود، بر علیه
«شاه خائن خدایی‌مرز» بود که حسابی باب دندان متولیان پروژه‌ی
«بازگرداندن فراری‌ها به وطن» بود.

دست آخر هم مهدی مثل خیلی‌های دیگر پاش رسید به
سفارت و بعد هم يك لیست سیاه گنده گذاشتند جلوش تا هر ایرانی‌ای
را که می‌شناسد، مشخصاتش را بنویسد. اولش باورش نمی‌شد که به
این مفتی دارد قدم به وطنی می‌گذارد که سی سال پیش از آن

دررفته است. تو غربت عیالمنند شده بود و اتفاقاً عیالش هم از هم‌زمان و زنان مبارز و مجاهدی بود که دنبال عیالش انقلابی شده بود و زیر چادرش هفت‌تیر به کمر می‌بست و تو کوچه/پسکوجه‌های اردوگاه‌های حلبی فلسطینی به بچه‌های آن‌ها ساختن کوکتل مولوتف را یاد می‌داد. فرمولش را هم از عیال آقا مهندسش یاد گرفته بود. مهدی و بانو با تمام توانشان، تا جان در بدن داشتند، در راه استقرار دموکراسی دینی مسلحانه در خاورمیانه و حذف اسرائیل خائن ظالم بلا "تلاشیده" بودند. از ظاهر امر هم برمی‌آمد که در اثر آن همه "صداقت و فدا" کلی هم "پلاسیده" بودند.

بعد که خانوادگی مورد غضب بخشی از دم و دستگاه تغییر مواضع داده شده‌شان قرار گرفتند، در رفته و به غرب امپریالیست پناهنده شدند. پیش از جدایی هم شاهد دو/سه تا حذف فیزیکی درون گروهی بودند که بدجوری کک به تنبانشان انداخته بود. تو همین هیروویر هم دو تا سازدهی تازه و کوچولو به نسل خجسته‌ی دموکراسی‌طلبان دینی مسلح اضافه کردند، و عندالزوم از برادر و خواهری استعفاء دادند و شیرجه رفتند بالای نردبام پدر و مادری. در طی هجده سالی که از انقلاب اسلامی تا زمان ارسال دعوت‌نامه می‌گذشت، در زندگی خصوصی این خانواده‌ی دموکراسی طلب دینی مسلح کلی تغییرات ایجاد شده بود. خواهر فریده موهانش پاک سفید شده بود و موهای مهدی هم کلا ریخته بود. با این که فریده هنوز از روسری استعفا نداده بود، اما مهدی با عیالش دچار یک زاویه‌ی عقیدتی شده بود. زاویه از آنجا پیدا شده بود که مهدی برای این که خیلی کچلی‌اش معلوم نباشد، یک کلاه گیس مصنوعی از این موهای پلاستیکی خریده و سر کچلش گذاشته بود؛ که البته این کار با ایدئولوژی اسلامی کل خانواده نمی‌خواند. خواهر فریده نمی‌توانست تحمل کند زمانی که به خاطر حفظ حریم بند تنبانی مردهای پیرامونش مجبور است خودش را در زندان ابد چادر سیاه و لچک زندانی کند، مهدی برای خوشگل‌تر شدن کلاه گیس بخرد.

قضیه‌ی کلاه گیس آنقدر کش پیدا کرد تا این که خواهر یا مادر فریده‌ی بیچاره دچار دپرسیون شد. طفاک نمی‌توانست باور کند کسی که روزگاری مسئول عقیدتی‌اش بود و در همان جلسات هفتگی آموزش ایدئولوژی گرفتار تیرغیبش شده و به عقد سازمانی‌اش درآمده بود، یک کاره بزند زیر همه‌ی آن شعارها و عدل برود سر کچلش کلاه گیس بگذارد که خودش را جوان‌تر و خوشگلتر نشان بدهد. فریده‌ی بیچاره صورتش کلی چین و چروک برداشته و پوست خوش طراوتش تو آفتاب گرم و سوزان مناطق عربی کاملاً از ریخت افتاده بود. این کشمکش سال‌ها ادامه داشت، تا این که حوصله‌ی مهدی سررفت و رفت دخترکی عراقی را صیغه کرد. اصلاً کلاه گیسش را به خاطر همین دخترک خریده بود و بیچاره خواهر فریده نمی‌توانست معنی و مفهوم این همه دگردیسی انقلابی یا ضدانقلابی را "درک و فهم" کند.

این از دواج موقت تا حوالی سفر مهدی به تهران ادامه داشت، تا این که مهدی برای این که بانو در غیابش بتواند صیغه‌ی "برادر"های دیگر شود، صیغه‌ی دخترک را پس خواند و بقیه‌ی مدت صیغه را بخشید و راهی وطن شد. سفر اول را تنها رفت تا اگر خطری پیش آمد، تنها دامن خودش را بگیرد و خطری متوجه فرزندان برومندش نشود. کلی هم منت سر فریده گذاشت که مراعات حال و احوال او را هم کرده است.

البته خیلی نگران بود. از بس ضدانقلابیون بر علیه حکومت اسلامی لغز خوانده و به نقض حقوق بشر و قتل و حرق متهمش کرده بودند، دست و دلش می‌لرزید. با این که سفارت به او قول همه گونه همیاری و همکاری و در واقع نوعی امان نامه داده بود، ولی از وقتی تصمیم گرفته بود راهی وطن شود، دل شوره گرفته بود. بالاخره راز دلش را با یکی از اهالی مسجد هامبورگ که او هم پایبی در سفارت و دستی در کار فرهنگی خارج کشوری داشت، در میان گذاشت. رفیق که از اهالی سازمان دوقلوی سازمان قدیم مهدی بود،

خیالش را راحت کرد که او هم مثل خیلیهای دیگر یکی/دوسالی است به وطن تردد دارد و این دل شوره‌ها را او هم داشته است و جایی برای نگرانی نیست. بعد هم اضافه کرده بود که ما را در کشورمان روی دست می‌برند، اگر شاکی خصوصی نداشته باشی، کسی کاری به کارت ندارد.

شاکی خصوصی؟ چه کسی می‌توانست از يك چريك مبارز شکایتی داشته باشد؟ کدام نمك به حرامی جرات می‌کرد نگاه چپ به “سابقات” شاه مهدی بیاندازد؟ هیچکس! و مهدی بی‌درس وارد وطن شد. تو فرودگاه مهرآباد چند راس لباس شخصی منتظرش بودند. خانواده‌ی مهدی پس از هجرت انقلابی شاه پسرشان به سرزمین‌های اشغالی بکلی از هم پاشیده بود. پدر و مادرش مرده بودند. دوسه تا از برادرهایش شهید راه جنگ مبارک حمیلی با عراقی‌های کافر شده بودند. يك خواهرش تصادف کرده و همراه با عیال و بچه‌هاش دسته جمعی وارد بهشت شده، اجاره نشین لب حوض کوثر شده بودند. بقیه هم پخش و پلا بودند و از دامنه‌ی اطلاعات اطلاعاتچی‌ها بیرون. مهم نبود. مهم این بود که در تقسیم اراضی بین ادارات موازی اطلاعاتی مهدی سهم حاج عباس شده بود و همو دستور داده بود که سپاه و قوه‌ی قضائیه و بقیه‌ی ادارات تابعه و موازی بزنند به جدول! آقا را با عزت و احترام به دفتر نخست وزیری سابق بردند. کمی هم پشت در منتظرش نگه داشتند. بالاخره مردی سپاه مو و جوان که ته لهجه‌ای شیرازی داشت، در اتاقی را باز و به داخل دعوتش کرد. بعد هم با لبخندی از میهمان خواست از خودش حرف بزند. مهدی از وقتی وارد وطن شده بود، يك بند به فکر کوچهی مهدی موش بود، همان کوچه‌ای که بارها در آن با برادرهای سازمانی‌اش قرار تشکیلاتی می‌گذاشت. از بس برادرهای سازمانی تو این کوچه با مهدی قرار گذاشته بودند که یکی از همان‌ها به مهدی لقب “مهدی موش” داده بود و این اسم تا بعدها روش مانده بود. البته برادرها بعضی وقت‌ها قرارهاشان را تو کوچهی شانشوها هم

می‌گذاشتند و مهدی نمی‌دانست این چه اسم‌هایی است که اهالی برای این کوچه‌ها انتخاب کرده‌اند، چون کوچی "مهدی موش" هم به اندازه‌ی "کوچه‌ی شاشوها" بو می‌داد!

لبخند رئیس مربوطه کمی از نگرانی‌های مسافر را تخفیف داد. سر دردش باز شد. با اشکی به چشم گفت که بیشتر دوستان و هم‌زمانش را در این سی و چند ساله از دست داده است. چند نفری هم که مانده‌اند خائن به اسلام و انقلاب شده‌اند و او برای همین تا به امروز جرات نکرده است پا به وطن بگذارد. می‌ترسید او را به جرم این‌ها به صلابه بکشند. رئیس گفته بود: نه جانم، هیچکس را در قبر یکی دیگر نمی‌گذارند. رحمت و رافت اسلامی مسئولین و رهبری بسیار زیاد است. ما خیلی از تروریست‌ها را که آدم هم کشته‌اند و بر علیه نظام الهی جمهوری اسلامی اسلحه کشیده‌اند، عفو کرده‌ایم و همه‌شان دارند مرتبا به وطن تردد می‌کنند و در این تردد به جز سیاحت و صفا به تجارت هم می‌پردازند. تازه خیلی‌هاشان در دوی و امارات شرکت زده و سرمایه‌دار شده‌اند. بعد هم خندیده و گفته بود: باید بیایی و ببینی وطن چه صفایی دارد!!

از سوال و جواب خبری نبود. همه‌اش نوید بود و وعده و خبرهای خوب: حیف شما نیست که با این همه "سابقات" دچار سرنوشت فله‌ای ضدانقلابیون باشید! حیف شما نیست، این تن بمیره، حیف شما نیست و محکم زده بود تو صورتش که برق از سر مهدی پریده بود.

این طوری پای مهدی موش به وطن باز شد. جایی نبود که بخواهد برود. نه کسی را می‌شناخت و نه کسی می‌شناختش. آنقدر بی‌کس و کار بود که حاجی برایش اتاقی تو هتل هیلتون سابق رزرو کرد و بهش قول داد سراغش برود. شب اول را تو رختخواب نرم و گرم هتل سر کرد، ولی هر چه کرد خوابش نبرد. از پنجره‌ی اتاقش آسمان دود گرفته‌ی شهر را تماشا می‌کرد و یادش می‌آمد که آن سال‌ها هوا اینقدر غلیظ نبود. دور و بر هتل چند مناره‌ی مسجد بود

که بدون هماهنگی هر کدام قرآن را به نمطی می‌خواندند و رونق مسلمانی را می‌بردند. لازم نبود در این هتل نگران گوشت خوک باشد. رسیده بود به وطن و از گوشت کشتارگاه وطنی دلی از عزای کباب چنجه و جوجه کباب و برنج زعفران زده و سالاد شیرازی و ماست و موسیر و آبجوی بدون الکل و مخلفات دیگر درمی‌آورد. آنقدر خورد که دل درد قدیمی‌اش دوباره عود کرد و مجبور شد تمام شب را تو اتاق دست به شکم به خودش بیچد. چند بار زنگ زد و از اهالی هتل نبات داغ و عرق نعنا خواست که فقط با اولی‌اش موافقت شد. دومی دم دست نبود و باید از ولایت فارس وارد می‌شد. از بس شبی دل درد کشید، صبح یادش رفت برای اقامه‌ی فریضه‌ی اجباری نماز صبح سر ساعت از خواب بیدار شود. هنوز دست و رو نشسته تو رختخوابش چمباتمه زده بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد. حاج عباس جوانکی فرنگ رفته را خدمتش فرستاده بود تا هر خرده فرمایشی دارد، برآورده کند. مهدی موش که این جا به او آق مهدی می‌گفتند قبل از همه خواست دکتر برود و چند حبه قرص معده به نafش ببندد. آقا مجید یا همان پیشکار اعزام شده و در خدمت گفت که احتیاجی به دکتر نیست. او در اتومبیلش يك جعبه‌ی كمك‌های اولیه دارد و هر چه جناب بخواهد در اختیارش خواهد گذاشت. بعد هم گفته بود که ایران مقدم مسافران خارج را با بردنشان به مرقد مطهر امام راحل خیرمقدم می‌گوید. برنامه‌ی روز اول مشخص شد. دست و رویی شسته شد، نان و پنیر و چای شیرینی هم بالا انداخته شد، چرا که حلیم بوقلمون و کله پاچه‌ی رستوران هتل برای معده‌ی مشکل دار آق مهدی خوب نبود. می‌ترسید وسط زیارت کار دستش بدهد. لباسش را پوشید و راه افتاد. مجید گفت بهتر است جناب پیراهن سفید نپوشد. هر چه باشد آنجا يك محل زیارتی است و پیراهن رنگی برای چنین جاهایی “خوبیت” ندارد. در ضمن تاکید کرد که مهدی ریشش را نتراشد و عطری هم استعمال نکند. آخر دخترک عراقی، عیال صیغه‌ای مهدی برایش ادوکلن “شانل” خریده بود که بوی تند عرق

تنش، دلش را به هم نزنند. بعد از کلی استخاره عطر خریده شده، به مناسبت تولدش تقدیمش شده بود. این جوری بود که مهدی با واژه‌ی عطر و اصطلاح "شانل" آشنا شده بود. پیش از آن هر وقت تو تلویزیون یا پشت ویتترین مغازه‌ها عطر شانل یا کریستیان دیور یا شورت و زیرپوش کالوین کلاین می‌دید، ترش می‌کرد و می‌گفت: این قرتی‌بازی‌ها برای اوخواهرهاست، نه برای مردهای واقعی! با این همه به خاطر زن صیغه‌ای‌اش که انصافاً دخترک بانمکی بود، مجبور شد هم جوال اوخواهرها شود.

به هر حال ریش نتراشیده، پیراهن مشکی‌ای را که مجید با خودش آورده بود و به تنش زار می‌زد، پوشید و آن را انداخت روی شلوارش که هیکلش خیلی سگسی نباشد. بعد هم راه افتادند به سمت بهشت زهرا. با این که بهار بود، اما هوا جهنمی بود. دود گاز وئیل و گاری‌های دستی و مردمی که همزمان با هم عربده می‌کشیدند و ماشین‌هایی که درست موقع چراغ قرمز از خط عابر پیاده عبور می‌کردند، مردمی که قیاج لای ماشین‌ها می‌دویدند و دسته‌ی گداهایی که هر کدام يك قاب دستمال چرك دستشان گرفته بودند و به شیشه‌ی ماشین‌های عبوری می‌مالیدند و التماس دعا داشتند، اگر هم راننده‌ای تحویلشان نمی‌گرفت، مادر و خواهرش را یکی می‌کردند. به ویژه سیل ناقص‌الخلق‌هایی که یا موجی بودند و یا بی دست و پا و همگی فرآورده‌ی برکات جنگ میهنی تحمیلی با صدام یزید علفی تکریتی، این ارکستر هماهنگ را کامل‌تر می‌کردند. انواع دست‌فروش‌های وطنی هم دسته‌ی کر این ارکستر کلاسیک بودند. چند گله هم مردان خودفروش با ابروهای باریک شده، دنبال مشتری بودند و هی سر هم برای تجاوز به حریم کاری‌شان عربده می‌کشیدند. انگار برای محل کارشان کلی سرفقی به کمیته‌ی محل پرداخته بودند. دل و روده‌ی مهدی داشت به هم می‌خورد. قبل از آن از چند بزرگراه و کوچک‌راه ویراژ رفته بودند تا از کلان‌شهر تهران راهی جنوب شهر شوند. چند تا زن "شل حجاب" هم آن وسط در حالی که آدامس

قلمبه‌ای را می‌لمباندند، دنبال مشتری می‌گشتند. همه‌ی این‌ها در چشم مهدی يك باره قیاس شد با آن زمان‌ها که چند چرخ‌گاری تو همین میدان هندوانه و خیار نوبرانه بار کرده بودند. يك سمت فال‌گردو می‌فروختند. جایی هم چند تا پسر بچه‌ی تخس بستنی نوبر بهار را به نیش می‌کشیدند. يك لبویی هم آن سمت چهارراه ایستاده بود و پاسبانی وسط خیابان به جای چراغ قرمز به مردم راه نشان می‌داد و وقت و بی‌وقت سر ماشین‌ها و عابرهای پیاده سوت می‌کشید. این‌جا کسی سوت نمی‌کشید. همه با هم جیغ می‌کشیدند و انگار همه‌شان سعی داشتند بلندتر عریده بکشند. خرابه‌هایی که آن سال‌ها دور و بر میدان بود و بعضی وقت‌ها مبارزین ملاتشان را زیر سنگ‌های آنجا پنهان می‌کردند، حالا تبدیل به برج‌های چندین طبقه‌ای شده بود که از هر بالکنش چند تا بشقاب ماهواره‌ای در زاویه‌های گوناگون و يك عالمه تنبان و چادر و لچک خیس رو بندهای رختشان آویزان شده بود که داشتند دود گازوئیل می‌خورند. شهر خاکستری بود و لباس‌ها هم خاکستری و سیاه. بجر آن چند زن “شل حجاب” بقیه‌ی زن‌ها تو چادر سیاهشان همچین پیچیده بودند، انگار که قنداقشان کرده باشند. تو راه حرم امام سیزدهم دل درد مهدی باز عود کرد و مجید مجبور شد برنامه‌ی سفر تفریحی/زیارتی مسافر تازه وارد را درز بگیرد و این بار او را به خانه‌ای ویلایی در خیابان سلطنت آباد پیشین که حالا پاسداران شده بود، منتقل کند. وقتی مهدی سراغ اسباب و اثاثیه‌اش را گرفت، مجید قول داد در اولین فرصت آن‌ها را برایش پست کند؛ چون پستش با همین سفر زیارتی جابجا و تحویل بخش دیگری از ادارات اطلاعات وطن اسلامی می‌شد. خانه‌ای بود ولنگ و واز با کلی مبلمان سلطنتی، تلویزیونی قد پرده‌ی سینما و يك بار مشروب این هوا پر از انواع مشروبات نجس و غیرنجس. نخواسته بودند از اول سخت بگیرند. در واقع کاری هم به پوشیدنی و نوشیدنی و کشیدنی‌اش نداشتند. کارهای مهم‌تری در راه بود.

مهدی سه/چهار روزی را تنها در این خانه‌ی ولنگ و واز سر کرد. تا لنگ ظهر می‌خوابید. بعد صمد آقا کارگری که مستخدم خانه بود، میز صبحانه را برایش می‌چید، روزنامه‌های صبح تهران را می‌آورد، نامه‌ای اگر داشت برایش پست می‌کرد که البته نداشت، یعنی هنوز نداشت. رد خانواده‌اش را در این چند سال گم کرده بود. آن چند سالی که رفته بود جنوب تا به جنبش "الفتح" بپیوندد، ارتباطش با ایران قطع شده بود. انگار آن‌ها جابه جا شده و ردشان را پاک کرده بودند. بعد در آفتاب کنار استخر خوشقواری حیاط ویلا لم می‌داد. بعد از ناهار تنی به آب می‌زد و تا غروب همینطور در خانه پلاس بود. شب شامی سبک کوفت می‌کرد که معمولاً دل‌دردش دوباره عود می‌کرد و تا نیمه‌های شب کانال‌های ماهواره‌ای را دور می‌زد و رقص‌های عربی و ترکی نشمه‌های کافه‌های ساز و ضربی شرقی را تماشا می‌کرد. پس از چند روز بالاخره بستهای شخصی‌اش از راه رسید و توانست به دفتر تلفنش دسترسی پیدا کند. همچنین که شروع کرد به شماره تلفن گرفتن، صدایی از آن سوی خط گفت که امروز را هم صبر کنید، حاج آقا با شما کار دارند.

طرف‌های عصر بود که زنگ در ویلا را زدند. مستخدم دوید که آقا شلوارتان را بیوشید، خوب نیست با پیژاما، شاید حاج آقا همشیره‌ای را همراه آورده باشند. مهدی دوید به اتاق خواب و شلوارش را که چروک رو زمین ولو بود و خشتکش از پشت آن پیدا، به کونش کشید.

یا الهی گفته شد و در يك آن پنج/شش نفر با هم وارد اتاق پذیرایی شده، بعد از سلام و صلوات روی مبل‌های سفید خوشقواری ویلا ولو شدند. بفرمائی زبند و مهدی را هم دعوت به نشستن کردند. مهدی که حاج و واج مانده بود، نگاهی به صمد کرد. صمد ابرویی بالا انداخت و به سمت آشپزخانه روان شد. بوی چای تازه دم کرده‌ی "خانم خانمها" فضای خانه را پر کرده بود.

خود حاج عباس آمده بود و علیامخدره‌ای را هم همراه آورده بود که همشیره مسئول ضبط نوار ویدئویی هستند. دم و دستگاهشان را ولو کردند تو اتاق و گفتند آمده‌ایم با شما گفت‌وگویی ترتیب دهیم. می‌خواهیم خاطراتتان را برای نسل‌های فردا و پس فردا، برای فرزندان به دنیا نیامده‌ی امام امت و رهبر عالیقدر جهان اسلام و تشیع منتشر کنیم.

مهدی نوق زده گفت: من که هنوز عرق تنم خشک نشده است. گفتند اشکالی ندارد. روز را تقسیم کرده‌ایم. تا ظهر استراحت کنید. بعد از ناهار برادران همراه با این همشیره خدمتتان می‌رسند و هر چقدر دوست داشتید نوار پر کنید. شب هم می‌رویم گردش و جاهای دیدنی مملکت امام زمان را نشانتان می‌دهیم. مهدی با خودش فکر کرد شب و گردش، که حاج عباس خندید و گفت: نمی‌دانید مملکت امام زمان را چقدر قشنگ ساخته‌ایم که شبش از روزش هم قشنگ‌تر است. دست آخر دو ساعتی فیلم گرفتند و رفتند. قرار را هم برای ساعت نه شب گذاشتند که بعد از اقامه‌ی نماز مغرب و عشاء سر وقت به سراغش بیایند و با ماشین مخصوص به گردشش ببرند. تاکید هم کردند که بهتر است چیزی نخورد، چون شام مرتبی در کار است. خواهر زکیه دو ساعت نوار حرف‌های پر شده‌ی مهدی را برداشت و در کیف دستی‌اش گذاشت. با یکی از برادرها پچ پچی کرد. یارو فرمود: متن پیاده شده‌ی گفت‌وگوتان را برای تصحیح و تکمیل برایتان خواهیم آورد.

حرف‌ها البته خیلی جدی نبودند. بیشتر برمی‌گشت به اتوبیوگرافی مهدی و این که در شهر مقدس کاشان به دنیا آمده است. دوازده تا خواهر و برادر و پدری کارگر دارد. یا داشت. و ننه‌ای که همیشه‌ی خدا یا حامله بود، یا زائیده بود، یا داشت بچه شیر می‌داد. بار يك عالمه کارخانه را هم تنهایی به دوش می‌کشید و پدری که تو خیابان همیشه جلوتر از ننه‌اش راه می‌رفت. و این که روزی از پدرش پرسیده چرا نمی‌ایستی تا ننه هم برسد، که

پدر آمرزیده سرش داد زده بود: فضولی موقوف، برو جلو و به این کارها کاری نداشته باش!! مهدی اضافه کرده بود که این اولین جرقه بود برای مبارزه‌ی مسلحانه‌اش بر علیه نظام فاسد شاهنشاهی. حاج عباس با این که خلفش تنگ شده بود، چون بخش دوم حرف‌ها به شاه خائن برمی‌گشت، چیزی نگفت، فقط تاکید کرد که بخش اول گفت‌وگو را حذف کنند و بخش ثانی جمله را در متن پیاده شده بیاورند.

هنوز ساعت نه نشده بود که اتومبیلی دم در بوق زد. صمد که انگار به وظیفه‌اش خوب آشنا بود، وارد اتاق خواب مهدی شد و پرسید: آقا حاضرید؟ مهدی پرسید: هنوز که نه نشده، راستی لباسم خوب است؟ صمد گفت: فرقی نمی‌کند. هر طور راحتید. فقط داروهاتان را بردارید، شاید شب جایی اطراق کردید.

تو ماشین سه نفر نشسته بودند. ریششان را بفهمی/نفهمی اصلاح کرده بودند. پیراهن تمیزتری پوشیده بودند. دوتاشان شلوار جین مارکدار به پا داشتند که وقتی مهدی آنها را دید، دلش برای شلوار جین خودش که آن را تو آلمان جا گذاشته بود، تنگ شد. همراهان بلندبلند می‌خندیدند و با مهدی سر به سر می‌گذاشتند. مهدی با تردید پرسید: کجا می‌رویم؟ و جاده را پائیده بود که ماشینشان تو سربالایی مثل نسیم ملایمی انگار که روی ابر پرواز میکند، بالا می‌رفت. همچنین آرام که آب تو دل مهدی تکان نمی‌خورد. شهر پر از چراغ بود و هر چه می‌گذشت از تعداد چراغ‌ها کاسته می‌شد. بالاخره جلو دروازه‌ی آهنی جایی مثل يك باغ بزرگ ایستادند. یکی از برادرها پیاده شد و چیزی در گوش نگهبانی که آنجا ایستاده بود، گفت که نرده‌ها را بالا دادند و اتومبیل مرسدس بنز ۹۷ از جاده‌ی روستایی پیچید و بازهم از سینه کش تپه بالا رفت. جایی بود مثل يك باغ درندشت پر از گل‌های رنگارنگ. با این که هوا تاریک شده بود، ولی بوی عطر گل‌ها فضا را حسابی عطرآگین کرده بود. مهدی که سال‌ها بود عطر گل‌های رز و یاس چمبا و نسترن قشقای را فراموش کرده بود، نفس عمیقی کشید و یاد بچگی‌هایش افتاد تو کاشان

و بعد تهران که برای قرار هاشان می رفتند پارك فرح یا پارك ساعی و گاه که دخترک بانشاطی را می دید که انگشت کوچکش را به انگشت كوچك جوانك ژيگولویی گره زده و صفا می کند، حسودی اش می شد. همه شان حسودی شان می شد. همه شان دسته جمعی این "فجایع" را ثمره‌ی حکومت "شاه جنایتگر جلاد" و امپریالیست های جهانخوار می دیدند و برای همین هم تصمیم گرفتند شر این خائن بالفطره را از سر مملکت اسلامی ایران کوتاه کنند، تا بتوانند حافظ ناموس زن و دختر مردم باشند.

وارد ساختمان سفید قشنگی شدند که شبیه به يك قصر مدرن بود. اتومبیل را در پارکینگ باغچه مانند شیکی پارك کردند. چند اتومبیل مدل بالای دیگر هم همان جا پارك بود. آخوندی با عیابی شکلاتی و عمامه‌ای سفید برفی از اتومبیل تویوتایی پیاده شد و سری به سمت اتومبیل این ها تکان داد. برادر راننده سلام بلندبالایی تحویل حاجی داد. بعد یکی یکی پیاده شدند. برادرها دستی به لباسشان کشیدند و لبخندکی به هم زدند. راننده دستش را پشت مهدی گذاشت و در حالی که با دست چپش او را به سمت در ورودی ساختمان هل می داد، گفت: اول شما بفرمائید!

از راهرویی که با چندین گلدان بزرگ پر از گل های تازه تزئین شده بود و در گوشه‌ی آن جالباسی چوب آبنوسی جلوه می فروخت، گذشتند و وارد سالنی بزرگ شدند که بی شباهت به زمین فوتبال نبود؛ بزرگ و درندشت پر از مخده های رنگارنگ، چندین میز سرو چای و چندین و چند قلیان با سرقلیان های آنتیک ناصرالدین شاهی. در گوشه‌ای هم يك دست مبل خوش ریختی هماهنگ با رنگ مخده ها چیده بودند. آخوند عبا شکلاتی پای چپش را روی پای راستش انداخته و جوراب سفید کالوین کلاينش را از زیر پاچه‌ی شلوار نخی خوشدوختش بیرون گذاشته بود. کفش چرمی ظریف کنیاکی رنگی پوشیده بود که هماهنگی جالبی با عیابی بدن نمایش داشت که روی لباده‌ی سفید ابریشمی اش نگاهها را پشت

سرش می‌کشید. مردك چیزی بود شبیه به مردهای مدل‌های عکاسی منتها با لباسی عربی و لبخندی متین که احوالش از اعتماد به نفس و شکم سیرش نشان داشت. مهدی نگاهی به لوسترهای کریستال بالای سرش انداخت و این که با وجود آن همه لوستر، نور اتاق زل نبود و روشنایی مطبوعی را زیر پوست می‌دواند. از يك سمت سالن بوی دلنواز تریاک اعلاى سناتوری مشام را می‌نواخت. چند زن باریك اندام که بیشتر دختر بچه به نظر می‌آمدند، سینی‌های میوه و شیرینی و نوشابه و شربت را دور می‌گرداندند. مهدی هنوز داشت فضا را زیر و رو می‌کرد. اما انگار برادرها خیلی غریبه نبودند. انگار خانه‌ی خودشان بود. به هر گوشه‌ی ساختمان سرک می‌کشیدند و با دستی بر شانه‌ی هم، در حال پیچ و پچ از سویی به سویی دیگر می‌رفتند. یکی‌شان اشاره‌ای به مهدی کرد و طرف صحبتش لبخندی تحویل مهدی داد. بعد همان راننده به سمت مهدی آمد و او را به سوی اتاقی راهنمایی کرد، درست همان طور که دستش را روی شانه‌اش گذاشته و به سمت ویلا روانه‌اش کرده بود.

روی مخده‌ها چهار زانو یا زانو به بغل گله به گله ولو شدند و مشغول نوشیدن و خندیدن و جوک گفتن. مهدی هنوز نفهمیده بود کجا هستند. مدتی که گذشت آخوند جوانی از اتاق روبرویی به سمت مهدی آمد. مهدی خواست از جاش بلند شود که حاجی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و خودش تا کمر خم شد و گفت: حاج آقا با شما کار دارند. مهدی از برادرها که می‌خندیدند و تخمه ژاپنی می‌شکستند و بستنی اکبر مشدی می‌لمباندند، عذرخواهی کرد و همراه با آخوندك راه افتاد. وارد اتاق که شدند، حاج آقا که پشت میز مجلی نشسته بود و چندین و چند آلبوم عکس جلوش ولو بود، خودش را کمی خم کرد، به نشانه‌ی احترام و مبلی را به مهدی تعارف کرد. پرسید مهدی چیزی لازم ندارد که عرض کرد همه چیز صرف شده است، تازه “معدّه‌ای” هم هست و هر چیزی را نمی‌تواند بخورد. حاجی گفت: بلا به دور! و شروع کرد از زمین و آسمان حرف زدن. همان طور که

حرف می‌زد و از سفرهایش به خارجه می‌گفت، رسید به این جا که زنان فرنگی سگ کی باشند. هیچکدامشان به پای زن‌های ایرانی نمی‌رسند. مهدی آب دهانش را قورت داد و نگاه استفهام آمیزی به حاجی کرد که حاجی گفت: برادر در این مملکت امام زمان ما هیچ کار غیر شرعی‌ای نمی‌کنیم. هر چه کرده‌ایم و هر چه می‌کنیم، سنت خدا و پیامبر و ائمه‌ی اطهار است. شما هم اگر دوست دارید، همشیره‌ای را برایتان صیغه کنیم، تا خستگی از تنتان در برود. مهدی هنوز فکر می‌کرد که این‌ها نمایش است و حضرات دارند او را امتحان می‌کنند، ببینند چقدر خوددار است و تا کجا می‌تواند امیالش را کنترل کند؛ درست مثل آن سال‌ها که سال‌های سال در درون تشکیلات مجبور بودند مشت به قلب و خیلی جاهای دیگرشان بکوبند که حشری نشوند و از دایره‌ی شهدای زنده‌ی آرمان‌خواه آن دوران بیرون. اما انگار در این قصر هیچ خبری از ریاضت‌های سازمانی/تشکیلاتی نبود. این جماعت نسل دیگری بودند که نه با خوردن مشکل داشتند، نه با نوشیدن و نه حتی با کشیدن. با خیلی چیزهای دیگر هم مساله‌شان را حل کرده بودند. اگر مهدی بدبخت بیست سال طول کشید تا توانست به خودش بقبولاند که دخترک عراقی را صیغه کند، اینجا درست خود بهشت بود و جوی‌های شیر و عسل و حوریان بهشتی و این همه مومن که داشتند صفا می‌کردند و دلشان می‌خواست اسباب عیش و صفای او را هم آماده کنند. هنوز باورش نمی‌شد. حاجی دهانش می‌جنید و چیزهایی عربی بلغور می‌کرد و با این که مهدی در آن دوران کار تشکیلاتی خارج کشوری‌اش در کشورهای عربی، بفهمی/نفهمی عربی یاد گرفته بود، اما معنی حرف‌های حاجی را نمی‌فهمید. این جماعت از اسلام فقط قرآن را شناخته بودند و نهج‌البلاغه را، برای همین هم از حدیث و روایت‌های دست‌چندم حوزه‌ای آنقدرها اطلاع نداشتند. حاجی حرف زد و زد تا رسید به امام حسن و سیصد و پنجاه تا همسر دائم و موقت و کنیز و اسیر جنگی‌اش و زنانی که خودشان را به امام

بخشیده بودند و دختر عموها و دختر عمه‌ها و دختر خاله‌ها و دختر دایی‌ها و همینطور که حرف می‌زد، دهانش می‌جنبید و آب دهان مهدی را راه می‌انداخت.

دست آخر آخوند اولی‌البنوم را از روی میز برداشت و روی دست مهدی گذاشت. مهدی هنوز نفهمیده بود چه کار باید بکند. همینطور بی‌هوا آلبوم را باز کرد و در صفحه‌ای عکس چندین زن و دختر جوان را با روسری و چادر که فقط گردی صورتشان پیدا بود و زیر هر کدامش نام کوچک و سنشان را نوشته بودند، دید. هنوز نفهمیده بود چه خبر است. حالا آخوندها با هم نجوا می‌کردند و مهدی را با آلبومش به حال خود گذاشته بودند. مهدی دلش درد گرفت. دستش را روی شکمش گذاشت و نیم خیز شد. آخوند اولی‌نگاهی کرد و گفت: چی شده، حالتان خوب نیست؟ مهدی گفت: داروام تو ماشین است. حاجی فوراً زنگ زد و زن میان سال و چاقی وارد اتاق شد و بعد از توضیحاتی از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ای مهدی همچنان به خودش پیچید و حاجی در این فاصله سفارش نبات داغ و عرق نعنا داد که مهدی، هم داروها را خورد و هم شربت‌ها را سرکشید. یکی‌شان داغ بود و آن یکی خنک. اما از بس دلش درد می‌کرد، از هر کدام قلی‌می‌خورد و دلش را می‌مالید. بالاخره هم او را به اتاقی بردند که تخت دو نفره‌ی بزرگی در میان آن بود. درست مثل اتاق خواب‌های اعیان و اشراف تو فیلم‌های هالیوودی که بعضی وقت‌ها که نصفه شب‌ها بیخوابی به سرش می‌زد و کانال‌های تلویزیونی را دور می‌زد، آنها را تماشا میکرد و به همه‌شان بد و بیراه می‌گفت. همان طور که داشت با خودش فکر می‌کرد، داروی آرامبخش اثرش را کرد و چرتش برد. وقتی بیدار شد، زن زیبایی را نیمه برهنه در کنارش دید که جلو آینه نشسته بود و داشت زیرابرو برمی‌داشت. لباس خواب صورتی‌سیکلمه‌ای پوشیده و موها را سیلاب‌وار روی شانه‌های خوش‌ترازش پریشان ریخته بود. مهدی تا بانو را دید، از جاش نیم‌خیز شد که بانو با لبخندی نمکین گفت حاجی

او را برای مدت دو شب با مهریه ی ده هزار تومن صیغه کرده است و فعلا به او حلال است و اشکالی ندارد که این طور لخت جلو او نشسته است. گفت که معمولا ما زن‌ها خودمان صیغه‌هامان را انتخاب می‌کنیم، اما این بار حاج آقا به وکالت از طرف شما که مریض بودید، مرا به عقد موقت شما درآوردند.

مهدی چشم‌ها را بست. هیچ احساسی نداشت. زن روی تخت آمد و سعی کرد نوازشش کند، اما مهدی چشم‌ها را بست و کم‌کم خوابش برد. وقتی بیدار شد، نماز صبح هم قضا شده بود و از بیرون صدای جارو برقی و سر و صدای رفت و آمد ماشین‌ها می‌آمد. زن هنوز کنارش بود، اما او هم به خواب رفته بود و بدن خوش‌ترکیبش درست عین فیلم‌های سینمایی دل‌مهدی را آب می‌کرد. با خودش گفت: این زن من است. زن شرعی و عقدی خودم است. اما نتوانست دستی به زن بزند. تا دستش را دراز کرد، یاد بچه‌هایی افتاد که با هم تو زندان شکنجه می‌شدند و دوباره دلش درد گرفت. چند بار دستش رفت که دستی به کفل بانو بمالد، اما هر بار دل‌دردش شدیدتر شد. ولش کرد و خودش را به خواب زد. بانو که زیرچشمی او را می‌پائید، بیهوا پایش را روی پای مهدی انداخت که مهدی دوباره سیخ شد و نشست و دوباره دلش درد گرفت. از صدای اذان مسجد محل فهمید که ظهر شده است. بلند شد. دنبال لباسش گشت. زن نگاهش کرد و گفت: من زشتم؟ مهدی سرش را تکان داد و گفت: نه همشیره، من مریضم. لباسم را می‌دهی، احتیاج به دکتر دارم. زن لبخندی زد و لباسش را کنارش گذاشت. تقه‌ای به در خورد. برادر راننده بود که می‌خواست ببیند اگر مهدی حاضر است، او را همراه ببرد. مهدی بلند شد، نگاهی به زن کرد و گفت: ببخش، بقیه‌ی مدت صیغه‌ات را می‌بخشم. زن گفت که حاجی مهریه‌اش را به وکالت از او پرداخته است و هیچ مشکلی نیست. خداحافظی کردند و راه افتادند به سمت سالن و از آنجا هم به سمت پارکینگ. برادر راننده مهدی را در کنارش نشاند و گفت: اخوی، اگر حالت بد است، برویم دکتر.

مهدی گفت: ممنون می‌شوم. راننده ماشین را روشن کرد و با قیافه‌ای خسته و ریشی بلندتر از دیشب، در حالی که چشم‌هایش قرمز و اوقاتش تلخ بود، به سمت شهر راه افتاد.

تمام بعد از ظهر را در مطب دکتری سر کردند و با یک مشت داروی جدید روانه‌ی محل اقامتش شدند. هنوز به خانه نرسیده بود که دوباره همان تیم پیروزی را دید که با دم و دستگاهشان برای ضبط صدایش آمده بودند. برادر راننده چیزی در گوش یکی از آنها گفت. آنها هم بساطشان را جمع کردند و رفتند. خانه خلوت شد و مهدی ماند و صمد که پرسید آیا آقا کاری دارند که برایشان انجام دهد؟ اگر کاری نیست می‌خواهد به مسجد محل برای اقامه‌ی نماز جماعت برود؟ مهدی با دست اشاره‌ای کرد که می‌تواند برود. بعد با لباس روی یکی از میبل‌های اتاق نشیمن دراز کشید. هنوز داشت برنامه‌ی دیشب را در کله‌اش دوره می‌کرد که تلفن زنگ زد. جواب نداد. انگار حوصله نداشت از حال خودش بیرون بیاید. انگار چرتی هم زده بود. برادرها هنوز در ذهنش رژه می‌رفتند که این بار زنگ در خانه به صدا درآمد. صمد در را باز کرد. معلوم بود زمانی گذشته است. چون هم هوا تاریک شده بود و هم صمد در خانه بود. صمد آمد بالای سرش و گفت: چیزی لازم ندارید؟ مهدی گفت: کی بود؟ گفت: حاج آقا. مهدی گفت: گفتمی حال خوب نیست؟ صمد گفت: خدمتشان عرض کردم. فرمودند چند روزی استراحت کنید، هفته‌ی دیگر خدمتتان می‌رسند. مهدی گفت: باشد. فعلاً کمکم کن داروها را بخورم. کمی هم کمپوت برام بیاور که چیز دیگری را نمی‌توانم تحمل کنم.

حال مهدی کم‌کم خوب می‌شد. با کلی کار توضیحی بالاخره به این نتیجه رسید که این وضعیت همان چیزی است که برایش جنگیده و شهید و شکنجه شده‌اند. جای شهدا چقدر خالی بود که ببینند زن‌ها چه منزلتی در این نظام الهی پیدا کرده‌اند و چگونه می‌توانند هر مردی را پسندیدند، صیغه‌اش کنند و به عقدش در بیایند. کاری

که هم شرعی است و هم رسمی. هم خدا راضی است و هم بنده‌ی خدا راضی. بعد با شیطنتی تو دلش گفته بود: گور پدر هر که ناراضی است.

روزها می‌گذشت و معده‌ی مهدی روز به روز بهتر می‌شد. همانطور که با خودش کار توضیحی می‌کرد و از خجالت برادرهای شهیدش درمی‌آمد، دل‌دردش کمتر می‌شد. تا آخر هفته می‌توانست سوپی و غذای ساده‌ای بخورد، بدون آن که دل درد بگیرد. همین که توانست با خودش "صفر/صفر" کند و از خجالت برادران سابق و شهیدش درآید، دیگر رفتن بقیه‌ی راه زیاد سخت نبود.

از این مرحله تا این که کتاب خاطراتش در تهران و توسط نشر "نی" چاپ شود، راهی نبود. تا این که سمینار به سمینار، دانشگاه به دانشگاه برایش جلسسه‌ی سخنرانی بگذارند، و از تجربه‌هایش در سرزمین‌های اشغالی و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی بخش مذهبی مانده‌ی سازمانش داستان‌ها بیافد، هم راهی نبود. این تلاش‌ها ادامه یافت، تا این که در سمیناری در دانشگاه صنعتی شریف واقفی با دخترک دانشجویی آشنا شد که خیلی سوال می‌کرد. مجید شریف واقفی نام هم‌مرزم مسلمان مانده‌ی شهید شده‌اش به دست کمونیست شده‌های خائن بود. از این‌جا هم تا این دخترک درسخوان را عقد کند و به هامبورگ بیاورد، راهی نبود. حتا تا خانه‌ای که فرزندانش همراه با فریده مادرشان در آن زندگی می‌کردند، راهی نبود. دخترک حتا از دختر خودش هم جوان‌تر و تر و تازه‌تر بود. قدمش هم خوب بود. مهدی هنوز نیامده در منطقه‌ای اعیانی در بیرون شهر هامبورگ ویلای شیکی را قولنامه کرد.

داستان دنواز زندگی مهدی مبارز را من اتفاقی در میهمانی‌های آشنایی از وکیل ایرانی‌اش شنیدم؛ آن هم زمانی که هر دوشان تلاش داشتند حق زن وارداتی مهدی را بالا بکشند؛ آخر بانو پس از سه سال درخواست طلاق کرده بود. قانوناً نیمی از اموال مهدی پس از طلاق به بانو می‌رسید و جناب دست به دامن خیلی‌ها از جمله وکیلش

شده بود که این تبصره را از کارکرد بیاندازد. متأسفانه مهدی بعد از کلی "تلاشیدن" با آگاهی از عدم امکان تحقق خواستش، در شرف پلاسیدن بود؛ انگار یابویی که در گل قوانین اینجا و تبصره هاش گیر کرده باشد!!

۲۵ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

عایشه

برات چه فرقی می‌کند من در چه حالی هستم. اصلا چرا می‌نویسم و تازه چرا برای تو، تویی که نه زبانم را می‌فهمی و نه اساسا - شاید - زندگی‌ام برات اهمیتی دارد. چطور می‌توانی بفهمی وقتی شال و کلاه می‌کنم و از رستوران خارج می‌شوم، چه اتفاقی برام می‌افتد. تو همان لبخندها را می‌بینی و کارم را و بعد هم هیچی به هیچی. می‌روی دنبال زندگی‌ات که نمی‌دانم چگونه زندگی‌ای است. خسته و مرده بعد از چهارده ساعت کار به خانه‌ات می‌رسی، و من از خودم می‌پرسم آیا کسی هست که انتظارت را بکشد، برات چای و قهوه دم کند، شانه‌ات را بمالد، بالشی برات بگذارد، تا تکیه کنی... یا این که در تنهایی خودت تلویزیون را بغل می‌کنی و تا فردا روی همان کاناپه‌ی لابد یغور اتاق نشیمنت می‌خوابی!

شاید تو هم از آن دسته آلمانی‌هایی هستی که يك هفته‌ی تمام، و تو البته روزی دو شیفت کار می‌کنی، تا آخر هفته‌ها سری به میخانه‌ی سر کوچه‌ات بزنی و تا خرخره آبجو بخوری و بعد هم مست و خراب کپه‌ی مرگت را بگذاری و يك شنبه را تا لنگ ظهر تو رختخواب سر کنی و بعد باز همان میخانه و همان عربده‌ها و همان خستگی‌ها و همان چشم‌های پف کرده و همان اخلاق گه صبح‌های دوشنبه! و لابد اگر فوتبالی براه باشد که بهتر، آبجوها را بالا می‌اندازی و با آن لباس‌های لوس و آن شال گردن‌های مسخره، تو ایستگاه راه آهن عربده می‌کشی و بقیه‌ی قضایا.

اما تو قیافه‌ات به این اطوارها نمی‌آید. دوشنبه‌ها سردرد نداری، به کسی فحش نمی‌دهی. با این که هفته‌ای هفتاد ساعت کار می‌کنی، اما همیشه لبخند می‌زنی و اگر من سینی‌ای دستم باشد، در را برام باز می‌کنی که مجبور نباشم با پشتم به در بکوبم و احتمالا چند لیوان را قربانی کنم.

هر وقت تو را با آن لبخند طلاییات می بینم، فکر می کنم
چطور توانسته ام این همه سال را بدون این احساس سر کنم که تو در
کنارم نباشی؟! چه ادعاها؟! تو در کنار من؟! منظورم این است که تو
را چند ساعت در روز در همان فضایی ببینم که آنجا هستم، که آنجا
کار می کنم؛ برای این که نیازی به این مردك نداشته باشم، برای این
که یواش یواش استقلال پیدا کنم و برای این که اگر شد، گوش
شیطان کر، شرش را از سرم کم کنم. تو این مردك را می شناسی.
علی را می گویم. هیکل گنده و سبیل های کمونیستی اش را دیده ای که
وقتی آب یا آبجو می خورد، خیس می شود و هی روی آن دست
می کشد و تازه خیال می کند خوشگل هم هست. قد کوتاه، هیکل
بدقواره، سبیل استالینی، سر طاس و دهانی بی دندان و... تو با آن قد
بلند، با آن چشم های سبز و آن دست های ظریف که نمی دانم چرا با
این همه کاری که می کنی، باز هم این همه ظریفند، چقدر با علی
فرق داری. اصلا مگر می شود دست های يك مرد این همه ظریف
باشند؟

همان روز اول که دیدمت، دست هات برام جالب بودند و این
را عایشه هم فهمید. علی از من بزرگتر است. ۲۰ سال از من
بزرگتر است و من بیست سال از او کوچکترم، هر چند که انگار
این مردك نه بزرگ می شود و نه اصلا رشد می کند. در همان
کودکی سیاسی سی/چهل سال پیشش قفل شده است. هنوز هم منتظر
است استالینی ظهور کند و خرابکاری های امپریالیست ها را راست و
ریس کند. هر چند رفیق استالین ریق رحمت را سر کشیده است، این
یارو باید دست کم در خانه اش، خانه ای که از تصدق سر پناهندگی آن
را تصاحب کرده است، برای اسیری که گرفته است - خودم را
می گویم - رل همان استالین را بازسازی کند و مرا به مرگ در
سبیری محکوم. لابد تو که آدم گرمی هستی، فرق گرما و سرما را
می فهمی! من گرما را در نگاه های شیرینت می بینم، و لابد تو
نمی توانی حدس بزنی که می شود آدم در خانه اش یخ های سبیری را

بازسازی کند و خودش مثل خرس قطبی خرناسه بکشد و تا بوق سگ شعارهای صدمن يك غاز بدهد.

البته تازگی‌ها شعارهاش عوض شده‌اند. از وقتی پاس آلمانی‌اش را گرفته و سفری به ایران رفته، بفهمی/نفهمی حرف‌های تازه‌ای می‌زند. چه اشکالی دارد که آدم تغییر کند؟ به نظر من هم بد نیست، ولی چه تغییری؟! با قاسم آقا و نعلبندیان که می‌نشیند، صحبت از تایلند می‌کند. خیال می‌کنم دفعه‌ی پیش که پول‌ها ته کشید، سری به تایلند زده بود، چون هم برنزه شده بود و هم دیگر شب‌ها کمتر سر به سرم می‌گذاشت. من البته از همان اول این ازدواج کذایی یاد گرفته‌ام که خوب است آدم شوهری داشته باشد که فقط اسمش باشد، ولی خودش نباشد. چه تفاوتی می‌کند؟! وقتی نه عشقی در کار است و نه حتا تحملی، همان بهتر که وجود نحسش هم از صفحه‌ی روزگار من غایب باشد. چقدر از بابا و مامان بیزارم که هنوز که هنوز است حاضر نیستند سایه‌ی جنازه‌ی این یارو از سرم کم شود. «دختر، هر چه هست، همان که سایه‌اش بالای سرت است، خدا را شکر کن!»

و من روزی هزاربار خدا را شکر می‌کنم که از دست این‌ها هم خلاص شده‌ام. اگر غزاله نبود و اگر نمی‌ترسیدم که مردك بچه‌ام را بدزدد و به ایران ببرد و بعد طلاقم را غیرشرعی بخواند، حتما راهی دادگاهش می‌کردم. قضیه‌ی فتحی را حتما شنیده‌ای؟ خودم برات تعریف کردم. از وقتی پسرش را از فریده دزدید و به ایران برد، روزگار فریده سیاه شده است. طفلك هر چه کرد بچه را برگرداند، نشد. همه‌ی رادیو/تلویزیون‌ها و تریبون‌های فمینیستی جمع شدند، و کمکش کردند؛ اما فتحی بچه را دزدیده بود و برده بود. و حالا فریده این جاست. با طلاق‌ی که از نظر حکام اسلامی غیرشرعی است، چون در محاکم غربی صادر شده است. و فتحی دیوانه‌تر از همیشه، بچه را تحویل ننه‌اش داد و دوباره برگشت این‌جا. چه رویی؟! آدم از بی‌حیایی این جماعت سیاسی شاخ درمی‌آورد. و حالا

باید شش سالی باشد که زندان است. دهسالش را می‌کشد و بیرون می‌آید. اما فریده‌ی بیچاره نه بچه‌اش را دارد و نه جرات دارد پا به آن وطن کذایی بگذارد، تا بچه‌اش را ببیند. و من از همه‌ی این چیزها نگرانم. این یادداشت‌ها را هم تو هفت تا سوراخ قایم می‌کنم، تا یک وقت یارو بویی از آن‌ها نبرد و در این میان و با این همه ترس و نگرانی، من احمق عاشق شده‌ام، آن هم عاشق جوانکی آلمانی و نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم.

دست‌ها ت گرمند. خودت هم می‌دانی، وقتی آفتاب باشد، رنگ چشم‌ها ت بدجوری سبز است، مخصوصا که بیشتر رنگ‌های سبز و آبی و سفید می‌پوشی و من چقدر این چشم‌ها و آن لب‌های سرخ را که انگار همین حالا از بوسه‌ای طولانی جدا شده‌اند، دوست دارم و تو این را نمی‌دانی. تو فقط زنی را می‌بینی که گاه پیرمردی به دنبالش می‌آید و با شیطنت می‌پرسی، آیا من با این سن و سال هنوز هم با پدرم زندگی می‌کنم! و من از شیطنت تو می‌خندم؟ یعنی تو می‌بینی که این مردك چقدر از من پیرتر است؟ لابد جلو آینه که می‌ایستی، به خودت می‌گویی: چه خوب که شکل این یارو نیستی. چه حرف‌ها؟ اگر شکل این یارو بودی که نگاهت نمی‌کردم. نگاه کردنی هم نبود. و من برای این که از دست زخم زبان خاله خانجی‌ها و خاله قزی‌های وطنی خلاص شوم، تن به این ازدواج دادم. آن موقع برام خوب بود. يك تغییر بود و من نمی‌دانستم که همیشه همه‌ی تغییرها خوب نیستند. از مار غاشیه نمی‌توان به اژدها پناه برد و این‌ها مرا مجبور کردند که پناه ببرم. برات نوشتم که این یارو همان دوران آخر حکومت امپراطوران کمونیستی سه سالی را هم در باکو و عشق آباد و آن طرف‌ها سپری کرد. وقتی هم پس از فروپاشی آرزوهای استالینی‌اش، پاش به آلمان غربی رسید، و تا آن پاسپورت آبی را تو جیبش گذاشت، مرا هم به این جا کشاند. اولش نمی‌خواستم بیایم. غزاله با من بود و من نیازی بهش نداشتم. کار می‌کردم و خرج هر دومان را درمی‌آوردم. و غزاله‌ی من بعد

از این که پای کوچولوش شکست، دل مرا هم شکست و بابا صدبار بیشتر گفت: «برو پیش شوهرت، هرچه باشد، این بچه پدرش را می‌خواهد!»

دوران جنگ بود. شوروی داشت از هم می‌پاشید و من نمی‌دانستم کی ایران از هم می‌پاشد. برادر حاج آقا کمکم کرد. و بالاخره بساطم را جمع کردم و از آن خراب شده زدم بیرون، با این امید که علی عقل به کله‌اش آمده باشد و در غربت قدر کانون خانواده را بهتر فهمیده باشد. چه خیالاتی که غزاله می‌تواند «زیر سایه‌ی پدرش» همان طور که بابا می‌گفت بزرگ شود، شوهر کند و به سر و سامان برسد و حالا غزاله‌ی من ۲۵ ساله است. من چهل سالگی را رد کرده‌ام و در این غربت کوفتی، عاشق یک جوانک فرنگی شده‌ام و دارم با دمم گردو می‌شکنم. رئیس جمهوری ایران به نیویورک می‌رود و می‌خواهد زیر چشم غرب بمب اتم بسازد و به کشورهای تروریست پرور بفرشد، و من در گوشه‌ی آشپزخانه‌ی این رستوران شیک فرنگی، از تو و برای تو می‌نویسم. خودخواهم، نه، باشد، هستم. می‌خواهم بعد از چهل و چند سال، از خط فداکاری‌های مسخره و برای دیگران زندگی کردن عبور کنم و برای خودم زندگی کنم، برای خود خودم و چه اهمیتی دارد؟! کودکی دارد در درون من رشد می‌کند و من باید هر چه زود از شرش و از شر باباش خلاص شوم.

شنبه رفته بودم کتاب‌خانه، کلی گشتم تا کتابی در مورد حق و حقوق زنان پیدا کردم. باید به این کارمندان آلمانی کتابخانه می‌گفتم چه می‌خواهم و این خانم «گوشت گاو» - ترجمه‌ی اسم فامیلش همین است - مرا به مجله‌ی «اما» حواله داد. باید با انجمن‌هایی که زنانه هستند و برای زنان کار می‌کنند و زن‌های کتک خورده را یاری می‌دهند، تماس بگیرم. خودشان راه و چاه را نشانم می‌دهند. این بچه دارد در شکم تکان می‌خورد و من وقت چندانی ندارم.

امروز بالاخره رفتم دکتر زنان، گفتم دل درد دارم. دل دردهای شدید. کلی آشغال خوردم، تا دل درد بگیرم. باید دکتر را راضی می‌کردم بچه را بیاندازد. پول می‌خواهد. بیمه پولش را نمی‌دهد. عیبی ندارد، چند هفته اضافه کار می‌کنم. مرخصی هم نمی‌گیرم، تا پولش در بیاید. قرار است دوشنبه، پس فردا برای کورتاژ بروم. خوب موقعی را انتخاب کرده‌ام. همین حالا که رفته است ایران، وقت خوبی است. به دکتر گفتم گذاشته و رفته است. مدت‌هاست رفته است. عایشه هم با من بود. کلی فیلم بازی کردیم تا راضی‌اش کنیم. گفتم بچه مال شوهرم نیست و اگر یارو بفهمد سرم را می‌برد. چه حرف‌ها، من بدبخت هنوز دستم به دست تو نرسیده، هنوز نمی‌دانم وقتی تو را ببوسم، چه حالی خواهم شد، بچه را انداختم گردنت، و دکتر قبول کرد که شرش را بکند. هیچ احساسی به بچه ندارم. بچه‌ای که حاصل یک شب تحمل وزن سنگین علی استالین باشد، چه ارزشی دارد؟ فقط یک ماهه بود و حالا خونریزی دارم. عایشه دویست تا بهم قرض دارد و امیدوارم تا باباش برگردد، سالم خوب شده باشد. احتیاج دارم خوب باشم. باید خوب و قوی باشم. برای جنگ با کمونیسم، حتا در اروپای مرکزی کلی انرژی لازم است و امیدوارم از عشق تو این انرژی را بگیرم.

این چند روزی که مجبور شده‌ام خانه بمانم، دلم برات تنگ شده و امروز با همان حال آمدم سر کار. مرخصی داشتم. مولر موافقت نکرد کار کنم. فقط در بار نشستم، تا به تو نزدیک‌تر باشم و تو جاسیگاری برام گذاشتی و یک کاپوچینوی داغ برام ریختی. روی میز/صندلی‌ها احساس دوری می‌کردم و عایشه همه چیز را می‌دانست. می‌گفت نباید بترسم. مردها مگر کی هستند؟! خودش از وقتی که از شر «آقا بالاسر ترکش» خلاص شده، با زنها رفت و آمد دارد. زنها را بیشتر از مردها دوست دارد. می‌گوید رابطه با زنها رابطه‌ی بین انسان‌هاست و نه رابطه بین زن و مرد و من در این فکرم که آیا من هم می‌توانم گاهی زنی را امتحان کنم، شاید بد

نباشد. دست کم با زن‌ها آدم حمله نمی‌شود و ارگاسم را آنطور که عایشه می‌گوید، تجربه می‌کند.

باورت نمی‌شود، این کلمه را من بار اول از عایشه شنیدم و نمی‌دانستم که در بستر، زن هم می‌تواند چیزی‌اش بشود. تصور این که یک مرد گنده‌ی بدهیبت روی تو بیفتد و با آلت کوچکش روی شکم تو جلق بزند و بعد هم تو را و رختخوابت را کثیف کند، حتماً صحنه‌ی کم‌دی‌ای است و من وقتی از تلویزیون شنیدم که «سکس» فشنگ‌ترین احساس انسانی است، به خودم خندیدم. عایشه هم همین‌طور بود. وقتی اولین بار در کلوب ستاره‌ی آبی با مایا دوست شد، وارد دنیای تازه‌ای شد که حالا دیگر دوست ندارد از آن دل بکند. عایشه با مایا زندگی می‌کند و شانس آورده که همان سال اول از شوهرش جدا شد. خانواده‌اش طردش کرده‌اند، چون هم لچکش را برداشته و هم طلاق گرفته است. چند تا گناه با هم و عایشه می‌خندد. گور پدر همه‌شان. من الان خوشبختم و بیشتر از این هم نمی‌خواهم. گذشته مال همان‌ها که دوستش دارند، من از گذشته، خودم را بریده‌ام و این‌ها را وقتی که سالاد درست می‌کنیم، وقتی که ساندویچ‌های صبحانه را آماده می‌کنیم، وقتی که خیار و گوجه خرد می‌کنیم، زیر گوشم زمزمه می‌کند. اولش خیلی می‌ترسیدم که در کنار یک زن “لذب” کار می‌کنم و دوستش دارم و خوب که این را علی نمی‌داند، والا مو از سرم می‌کند. عایشه چند بار مرا بوسیده است. با زبان بوسیده است و من همان موقع هم به تو فکر کردم. فکر کردم اگر تو را می‌بوسیدم، آیا هم زمان به عایشه فکر می‌کردم؟! نمی‌دانم. چه خوب که این‌جا، هم تو هستی و هم عایشه و فعلاً علی نیست و من بچه را کورتاژ کرده‌ام و غزاله برای خودش درس می‌خواند و کار می‌کند و کاری به کار من ندارد. فقط گاه تلفن می‌کند و هنوز جرات نکرده‌ام برایش بگویم که می‌خواهم از شر پدرش خلاص شوم.

می‌ترسم طرف پدرش را بگیرد. بعد که کارم را کردم، خواهد فهمید و لابد مجبور می‌شود قبول کند.

احساس خوبی است، احساس گناه نداشتن. این را هم از عایشه یاد گرفته‌ام. قانون‌ها و دین‌ها را مردها ساخته‌اند و باب دل خودشان همه‌ی قید و بندها را برای زن‌ها گذاشته‌اند و آزادیها را برای خودشان. و من این‌جا آزادم. آزاد و خوشحال، فقط دلم می‌خواست نمی‌ترسیدم. هنوز هم می‌ترسم و عایشه می‌گوید گور پدر مردم و هر چه می‌گویند.

دیشب خواب دیدم. خواب يك آخوند را که می‌گفت پولی به او بدهم تا گناهانم را ببخشد و من گفتم پولی ندارم و او دروازه‌ی جهنم را حواله‌ام داد. نمی‌دانم که بود، ولی خیلی پولکی بود. حساب کرده بود برای کورتاژ دویست تا، برای عایشه صدتا و برای تو هزار تا و می‌گفت این آخری حکم سنگسار را دارد و من نخواستم بگویم که تا همین الان عشق من تقریباً يك طرفه است و تو با همه این همه خوبی. ترسیدم. عایشه فقط دویست تا بود و تو خیلی قیمتی هستی و دوست داشتن تو می‌تواند کار دستم بدهد. خیال می‌کردم من این قدر خرم که پام را به قاره‌ی آسیا یا افریقا بگذارم. نه بابا جان من از این اروپا تکان نخواهم خورد. ملاها باشند برای همان‌ها که آنجا هستند و تحملشان می‌کنند. من که تحملشان نکردم و راهم را کشیدم و آمدم این سمت. خب، آره، این علی مرا کشاند این جا. بدبخت را فقط ۱۷ روز گرفتند و بعد که خانه‌ی دایی‌اش را گرو گذاشتند، و خلاص شد، جانش را برداشت و در رفت، و من چهار سال بعدش آمدم. اما انگار من بیشتر احساس آزادی دارم. بیچاره تا پاس آلمانی‌اش را گرفت، رفت سفارت ایران و هنوز پاسش را تحویل نگرفته، بلیط "ایران ایر"ش را خریده بود. لیاقتش همین است. این خونریزی لامصب بند نمی‌آید. فردا مرخصی‌ام تمام می‌شود و من می‌توانم باز هم در کنار تو کار کنم و دست کم چند لبخند در روز میهمانت باشم. اما اگر کار این خونریزی بیق پیدا کند،

چه خاکی به سرم بریزم؟ علی همین فردا/پس فردا سر و کلاهش پیدا می‌شود و غزاله دوست پسرش را دارد، و من این وسط گیر کرده‌ام. تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ عایشه گفت دوباره بروم دکتر و رفتم و کلی هم تو مطب منتظر شدم. این خانم دکتر افغانی کلی تحویل گرفت و باز هم برام چند روز استراحت نوشت و من، هم باید استراحت کنم و هم نمی‌خواهم. حوصله‌ام سر می‌رود و این بی‌حوصلگی برای این است که این خانه را دوست ندارم و این کمدها را و این میل‌ها را و هر طرف را که نگاه می‌کنم یک روح سرگردان سبیل کلفت از تو هر سوراخی بهم دهن کجی می‌کند و باید منتظر باشم که ریخت نحسش دوباره پیدا شود و عایشه... آه این عایشه چه خوب است و چه مهربان است و من چقدر این طور دوست را در کنارم کم دارم و نمی‌خواهم علی چشمش به او بیافتد که کارش است. هیچکس را با من و در کنار من و دوست من نمی‌تواند تحمل کند. برای همه یک تهمتی تو آستین چرکش دارد و حتما عایشه را هم مثل خودش بدکاره و همه جایی خواهد خواند. فقط من می‌دانم که آدم می‌تواند زن باشد، ترک باشد، مذهبی باشد و بعد عطای فامیل و شوهر و روسری را به لقایش بیخشد و همانطور که سنجاق قفلی‌های لچکش را باز می‌کند، خودش را از شر قانون‌های نانوشته‌ی وطنی‌اش رها کند و زندگی کند آنطور که دوست دارد. من گاه به عایشه که بیست سال از من جوان‌تر است، حسودی‌ام می‌شود. نه، حسودی که نه، حسرتش را می‌خورم و این که چطور خودم دل و جگرش را ندارم و این همه خنگم و این همه ترسو و این همه بدبخت و هنوز هم ملاحظه‌ی آبرو و حیثیت فامیل را می‌کنم که پشت سر زن طلاق گرفته چه لغزها که نمی‌خوانند. لابد همان لغزهایی را می‌خوانند که من هر روز و هر شب خودم پشت سر خودم می‌خوانم. هنوز هم از دیشب می‌ترسم. می‌ترسم فکر کنم با تو رقصیده‌ام و با عایشه رقصیده‌ام و کلاه کمی گرم شده بود و مایا دستم را کشید و وادارم کرد رقص شکم بکنم و با آهنگ ترکی تکانی

به خودم بدهم و اگر عایشه به دادم نرسیده بود، لابد دوباره رو خونریزی می‌افتادم و نمی‌توانستم فردا را سر کار بیایم و دوباره تو را و عایشه را ببینم و لابد مولر هم از این که پانزده روز پشت سر هم مرخصی استعلاجی و مرخصی سالانه را ردیف کرده‌ام، کلافه می‌شود و بیرونم می‌کند. نه نمی‌گذارم. امروز کلی ویتامین خورده‌ام. آب میوه و استنیک و سالاد... انگار دارم یواش یواش تعارف با خودم را کنار می‌گذارم و یواش یواش روم به کاغذها باز می‌شود و یواش یواش هر چه را که دلم می‌خواهد می‌نویسم. انگار کمتر می‌ترسم که این یادداشت‌ها دست کسی بیافتد. انگار دیگر برام مهم نیست که ننه/بابام پشت سرم صفحه می‌گذارند، یا اگر اتفاقی دوباره ازدواج کردم - مثلاً با تو - قضیه را از همه‌ی اهل فامیل و در و همسایه مخفی می‌کنند و اصلاً جریان طلاق مرا آفتابی نمی‌کنند، تا کسی در باره‌ی من چون و چرا نکند و نفهمد که ای وای من دوبخته شده‌ام و مثل فخری و سیمین از هر شوهری یکی/دوتا بچه دارم و حالا هم به قول آن‌ها میخ پای تابوت بار گرفته‌ام، آن‌هم از شوهر یا مردی آلمانی. چه جنایتی! عایشه همه‌ی این مرزها را رد کرده است و من حسرتش را می‌خورم. درست مثل همان زمان‌ها که روشنفکرهای ما می‌رفتند ترکیه و آنکارا و از میر و استانبول و آن طرف‌ها روشنفکری را یاد می‌گرفتند و از ترک‌ها روزنامه درآوردن و انتقاد کردن به حکومت را یاد می‌گرفتند و کردند و یادگرفتندشان شد پایهی انقلاب مشروطه، من هم در گوشه‌ی این رستوران شیک آلمانی، از عایشه، آدم بودن را یاد می‌گیرم و هی قدم بلندتر می‌شود و دیگر کمتر قوز می‌کنم و کمتر از تن خودم می‌ترسم و یاد می‌گیرم که جلو آئینه لخت بایستم و به خودم دست بکشم و به تنم دست بمالم و سینه‌های هنوز سفت و خوش ترکیبم را، به قول عایشه، جلو آئینه از چند سو تماشا کنم و برای خودم چند تا کرسٹ شیک توردار بخرم و شورتی پام کنم که جلوش تور باشد و خودم را طوری اصلاح کنم که این روزها مد است. و این مدل توی این شورت‌های ابریشمی توری

مارك فلينا چه قشنگ می‌شود و من هیچ وقت نمی‌دانستم که زن هم قشنگ است و تنش هم قشنگ است و سینه‌اش هم قشنگ است و دیگر مرد آن زمان‌ها که بابا می‌گفت پستان‌هام مثل کوهان شتر شده‌اند و من حالا سرم را بالا می‌گیرم و بلوز یقه باز می‌پوشم و جوراب بالا توری و دیگر کفش‌های تخت زشت و طنی را دور ریخته‌ام و به جز موقع کار کردن، کفش‌های شیک قرمز و زرد و سفید می‌پوشم. این روزها کفش‌های رنگی مدند و من از کفش‌های شیک و رنگی خوشم می‌آید و از این که با این کفش‌ها قدم بلند می‌شود و دیگر احساس توستی خوردگی و کوتوله‌گی ندارم، خوشم می‌آید. احساس این که تنم زیباست و دیدنی است و چرا باید مخفی‌شان کنم و من دارم دوباره بعد از صد سال با عایشه و این بار در ناف اروپا انقلاب مشروطه را در تنم تجربه می‌کنم و می‌شاشم به هر چه مشروعه و مشروعه طلب است. و تو با چشم‌های سبزت بیشتر هولم می‌دهی که موهای سیاهم را روی شانه‌هام بریزم و ماساژ بروم و ماسک بگذارم و برای هر بار دیدن تو کلی خودم را از نو کشف کنم و این‌ها را، همه را از عایشه دارم. چه اسم قشنگی دارد. می‌گویند عایشه اسم زن پیغمبر بود و چون همان ۱۴۰۰ سال پیش اعتراض کرد و بر علیه دستور شوهرش، دوباره شوهر کرد، اسمش این همه ماندنی شده است و من همیشه یادم می‌آید که هر وقت اشتباهی می‌کردم، و حتی اگر اشتباه هم نمی‌کردم، بابا بهم می‌گفت: عایشه!

عایشه ۱۸ سالش بود که محمد ۶۳ ساله مرد و تا هفتاد سالگی‌اش هم زنده بود و در این پنجاه و دو سال چه باید می‌کرد؟ باید زنجیرهای دوباره‌ی دین شوهر و پدرش را محکم‌تر می‌کرد؟ نکرد و خوش به حالش و من به او حسودی‌ام می‌شود که ۱۴۰۰ سال پیش شجاع بود و من این جا برای هر حرکتی باید کلی با خودم «کار توضیحی» بکنم و تازه اگر عایشه نبود، مگر می‌توانستم این همه قد بکشم و این همه راه بروم و این همه دوست داشته باشم؟! دلم کمتر

درد می‌کند و من به فردا فکر می‌کنم که با تو با هم پشت پیشخوان می‌ایستیم و به مشتری‌ها لبخند می‌زنیم و برایشان غذا می‌کشیم.
۱۷ ساله بودم. يك روز یکی را آوردند خانه و گفتند این شوهرت است و یارو همان جمعه‌اش شوهرم شد. و حالا ۲۶ سال است و من غزاله را دارم و فقط تا می‌توانستم نگذاشتم بچه‌دار بشوم و این داغ‌ننگ را خریدم که پسرزا نیستم و مردک می‌تواند برود و يك جای دیگر پسر پس بیاندازد. این را ننه‌اش که آمده بود این جا می‌گفت. اما زبانش کرم می‌گذاشت اگر می‌گفت این یارو در همه‌ی این بیست سال اصلا کار نکرده است و اگر من کار نمی‌کردم و اگر با خیاطی و خرده خیاطی خرجمان را در نمی‌آوردم، هنوز هم به دم ادارات اجتماعی این جا آویزان بود. عایشه می‌گوید احمق هستم و این چیز تازه‌ای نیست. خودم هم می‌دانم احمق هستم. بیست سال است این جا هستم. احمقم که چرا در این بیست سال هیچ تکانی به خودم نداده‌ام و حالا از وقتی که تو را دیده‌ام، انگار اعتقاد به سرنوشت را هم از دست داده‌ام و انگار یاد گرفته‌ام که می‌شود عوض شد. می‌شود به جای این که فقط بساط عرق و تریاک نعلبندیان و قاسم آقا را کنار علی استالین به راه بیاندازی و فسنگان و آش رشته علم کنی، طور دیگری زندگی کنی.

ترس مثل يك ابر خاکستری دور سرم چنبر زده است. تمام تنم می‌لرزد. از وقتی تشریف نحسش را آورده است و بعد از این که در تایلند وطن، دخترهای سیزده/چهارده ساله حسابی مشت و مالش داده‌اند و عرق سگی را به ناف سگی‌اش بسته‌اند و بساط تریاکش را راه انداخته‌اند، يك هو یادش آمده که کسی را هم این طرف‌ها کاشته است که روی کاغذ زنش است. همان که می‌خواهد سر به تنش نباشد و می‌خواهد از ترس بمیرد و قیافه‌ی حمام نرفته و سر چربش را دوباره نبیند. و من احمق، همین امروز بعد از آن همه کار، باز هم بساط قورمه سبزی را راه انداخته‌ام و به غزاله گفته‌ام بیاید تا خیر

سرش پدرش را بعد از دو ماه سفر سکسی قندهارش دوباره زیارت کند.

اگر این آخر هفته‌ی کذایی برسد و اگر با تو - همان طور که قرار گذاشته‌ام - بعد از کار قهوه‌ای بنوشم، برات خواهم گفت که این ترس لعنتی دارد مرا می‌کشد و خواهم گفت چقدر تو را و نگاهت را دوست دارم و خواهم گفت که تنها تو هستی که زندگی را برام قابل تحمل می‌کنی. لابد اگر تو نبودی، من بالاخره یا دیوانه می‌شدم، یا دست به خودکشی می‌زدم. نه خیال کنی به زن‌هایی که با علی می‌خوابند حسودی‌ام می‌شود. وقتی کسی را دوست نداری، حسودی‌ات هم نمی‌شود. تازه خوشحال هم می‌شوی که یارو کمتر سراغت می‌آید و کمتر هیکل نحسش را روت می‌اندازد. اما احساس تحقیر دارم. زنی که خیانت می‌بیند، بیش از حسادت، احساس تحقیر می‌کند و این را محمد هم می‌دانست. برای همین هم تو موعظه‌هاش گفته بود که جهاد زن این است که هوو را تحمل کند. اگر زنی هوو را تحمل کند چند تا غرفه تو بهشت برایش رزرو می‌شود و من از خودم می‌پرسم اگر مردی فلانش را دستش بگیرد و حق خودش بداند که تو هر سوراخی که راه داد - مجانی و پولی - راه پیدا کند، چند تا قصر تو بهشت پشت قباله‌ی زنت نوشته می‌شود؟ محمد خودش با همین کارهاش کلی غرفه تو بهشتش برای زن‌هاش و کنیزهاش و صیغه‌هاش از پیش تدارك دید. مساله‌ی آلت این‌ها باید حل شود و احساس تحقیر زن‌هاشان هم باید يك طوری با همین وعده‌ها تخفیف داده می‌شد، تا يك وقتی زهر به خوردشان ندهند.

نمی‌دانم مرا چگونه می‌بینی؟ اما اگر می‌توانستی حرف‌های مرا از نگاهم بخوانی، لابد می‌توانستی این را هم بدانی که بهشت برای من جایی است که مردی مثل علی استالین آنجا راهی نداشته باشد. بهشت آنجاست که من و عایشه با هم برویم سلمانی و موهامان را رنگ کنیم و لباس‌های سکسی پرو کنیم و هرچه پول درمی‌آوریم، بدون ترس و نگرانی تو کافه‌ی ستاره‌ی آبی به رقص و بوسه بدل

کنیم. رقص و بوسه‌ای بدون ترس، بدون نگرانی و چه غول عظیمی است این پدیده‌ی ناپیدای آبرو که همه‌ی زندگی را و حتا نوشیدن قهوه‌ای را با تو برام تبدیل به یک عملیات مسلحانه‌ی تروریستی در آن دوره‌ها می‌کند. چقدر سخت بود و حالا من باید ترسم را ترور کنم و نمی‌توانم.

عزیزم، وقتی کنارت هستم، زمان مثل باد می‌گذرد. وقتی در این خانه‌ی نکبتی وارد می‌شوم، اصلا زمان نمی‌گذرد. هر شب انگار که شب قدر است. هزار سال است هزار سال سیاه و من چشم به ساعت، دقیقه شماری می‌کنم و تا می‌توانم وسایل آسایش این یارو را فراهم می‌کنم، تا کمتر حرف‌های رکیک بلغور کند. نمی‌دانم اگر با تو باشم، باز هم مجبورم لباست را اطو کنم و باز هم مجبورم بشنوم سلیطه، پیراهنم را درست اطو نزدی؟! خیال نمی‌کنم. تو که سال‌هاست تنها زندگی می‌کنی، حتما این را هم یاد گرفته‌ای که همه‌ی کارهای خودت را خودت انجام بدهی و از آن‌هایی نیستی که تا جوانی، در هتل مامان همه چیزت به راه باشد و بعد هم مامان جانت یکی را برات تدارک ببیند و از همان اولش هم چک کند که آشپزی و اطوکنشی و میهمانداری و فامیل‌داری و شوهرداری و بچه‌داری و همسایه‌داری و قرمساق‌داری را خوب بلد است. چه حرف‌ها؟ می‌توانی بفهمی که من اصلا تصویری از زندگی در غرب ندارم و نمی‌دانم که یک مرد اروپایی گاه حسرت این را می‌کشد که چه زود گذشت زمانی که زن‌ها هنوز لغت دانشگاه را نمی‌توانستند اسپل کنند. این حد بالای حسرت مردهای غربی است و مردهای ما - همه‌شان را می‌گویم - مثل دیوار مستراح سفت و سخت از همه‌ی زشتی‌های درون و بیرونشان محافظت می‌کنند. بدجوری محافظت می‌کنند، حتا به قیمت حفظ همین حکومت اسلامی!

دست هام گرم بود. وقتی دستم را گرفتی و ازم خواستی شنبه شب با تو سینما بروم، دستم لرزید. درست مثل چهاردهساله ها که هنوز دستشان به دست کسی نخورده و من این جا در این سن و سال، دخترک چهاردهساله ای بکر درونم را بزرگ می کنم و به آزمایش زندگی می فرستم. عایشه می گوید نترسم. از چه می ترسم؟ مگر علی استالین همه جا را آباد نکرده است؟ چرا من می ترسم؟ دست بالا می بوسمت یا حتا تن گرمت را تجربه می کنم. عایشه می خندد. شجاع باش! برای گرفتن حق دوست داشتنت مبارزه کن! نه فقط با علی، با ۱۴۰۰ سال تحقیر و یک میلیارد تحقیر کننده، مبارزه کن و من هی زور می زنم و می ترسم زورم نرسد. می ترسم زیر بار این مسئولیت کمر شکن، خم بشوم و نتوانم سر پام بایستم و نتوانم کمر راست کنم و همان جا زیر دست و پای این یک میلیارد تن ۱۴۰۰ ساله له و لورده بشوم.

۲۵ ژانویه ۲۰۰۶ میلادی

همیشه پائیز

دست آخر تصمیم گرفتم پیداش کنم. اون اون ور دنیا بود، من این جا. چه اشکالی داشت؟ حالا که تصمیم گرفته بودم، حالا که بیست و پنج سال طول کشیده بود تا بتوانم تصمیم بگیرم، بالاخره باید پیداش می‌کردم. پسر به اون خوشگلی حالا چه شکلی شده بود؟! لابد موهایش ریخته بود، خب، اون موقع هم موهای زیادی نداشت. اما سیبیل‌هایش، وای، هر کدومشون یک رنگ بود. قرمز، طلایی، قهوه‌ای، سبز زیتونی، پائیز را توی سیبیل‌هایش و بیشتر تو موهایش و اصلا تو چشم‌هایش می‌شد دید. به درد بهار نمی‌خورد. برای بهار یک خورده زود بود. ولی حالا خب حالا که پائیزه بهتر می‌شه رنگ‌ها رو تو چشم‌هایش دید زد.

احمد خان تلفنی گفت که تو واشینگتن مجید را دیده. شرکت باز کرده بود. با چهارتا برادرش یک شرکت تجارتي دارند. چه شرکتی، خودش هم نمی‌دانست. ولی وضعش جور بود. دیگه مثل آن وقت‌ها نیست که هنوز تو بالاخونه‌ی خونه‌ی باباش یک چهاردیواری تنگ داشته باشد. یادش به خیر، سربازی که رفته بود، یک بار رفتم خانه‌شان. مامان خوشگلش که مثل پهلوان‌ها بود، در را به روم باز کرد. تو همان اتاق بزرگ و آفتابگیر طبقه‌ی اول خانه‌شان، یک چای خوش رنگ برام ریخت. پای سماورشان نشسته بودم که باباش آمد. یک بابای کوچولو، نه خیلی کوچولو، ولی پیش مامانش خیلی کوچولو بود. تو دستش یک نامه بود؛ از عجب شیر. و بعد نامه را داد دست من. اوقاتم تلخ شد. از من هیچ چی ننوشته بود. چه اشکالی داشت که از من هم تو نامه‌اش چیزی می‌نوشت. مادرش همانطور که چای‌اش را توی نعلبکی لب طلایی‌اش می‌ریخت، زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: دختر جان، حتما برای خودت خصوصی می‌نویسد.

شماره تلفنم را به احمد خان دادم. کمی فضول است. تا داستان را برایش تعریف کردم، خندید و گفت: يك لاو استوری؟ آخ که چقدر من از این آدم‌های فضول بدم می‌آید، اما عیبی ندارد، همین که رد مجید را پیدا کردم، دیگر به تلفنش جواب نمی‌دهم. مرتیکه‌ی فضول. بگو به توجه؟ ازت يك خواهش کردم، انجام بده دیگه. حالا به خاطر من نه، به خاطر گل روی دائی عباسم که اینقدر به دوستی‌اش پز می‌دهی.

واشینگتن بود. با کد هفتصد و سه. غیر از ساعات کار اداری می‌توانستم بیداش کنم. شب‌ها بهتر بود. احمد خان گفته بود که يك سورپریز برایش دارد. لابد چشم‌های خوش ترکیبش را تنگ کرده بود، با شکمش که حتما حالا کمی جلو آمده بود، خنده‌ای کرده بود و گفته بود: حوصله‌ی هیچکس را ندارم. از ایرانی‌ها خسته‌ام. ایران برام خاطره‌ی کسانی است که بیشترشان را از دست داده‌ام. نمی‌خواهد دوباره مرا به آن دور دورها ببری! تازه دارم با این جا اخت می‌شوم. دارم آنجا را فراموش می‌کنم. مثل خر کار می‌کنم. و احمد خان گفته بود: دور از جانتان! ولش کن، حوصله‌ی هیچکس را ندارم. بعد انگار که ته دلش يك خاطره‌ی قشنگ برق زده باشد، گفته بود: ولی، فقط یکی، و زیانش را گاز گرفته بود. احمد خان هم نامردی نکرده بود و گفته بود: همان یکی!

و حالا من این جا هستم. تو فرودگاه. چشم می‌گردانم تا ببینمش. برای يك کار اداری قرار بود بیاید این جا. و آمده بود. رفته بودم تو سالن ترانزیت تا از پله‌ها که بالا آمد، ببینمش. و آمد و دیدمش. قدش هنوز همانقدر بلند بود. آدم تو پنجاه سالگی اگر خوب به خودش رسیده باشد، خیلی داغان نمی‌شود. مویی نمانده بود تا سفید شده باشد. انگار همان چند پر مرغ پشت سرش را مش کرده باشند. نقره‌ای و خرمایی. قشنگ‌تر هم شده بود. حالا برای زمستان هم خوب بود. چین و چروکی نداشت. یا من نمی‌دیدم. همان طور آرام بود. آرام آرام. و من که همیشه از آرامشش حرص می‌خوردم، حالا

بدش نمی‌دیدم. کسی نبود که بتوان با او عوضی‌اش گرفت: رفتم سراغش و گفتم: تاخیر داشتی؟ برگشت. هیچ لازم نبود که خیلی بچرخد. خودم را به او چسباندم و صورتم را بردم جلو. بی هیچ حرفی، بی آنکه نگاهم کند، درست مثل همان زمان‌ها مرا بوسید. درست روی لب. هنوز هم بوی سیگار می‌داد. بوی سیگارش فرق کرده بود، اما با بوی خودش که قاطی شده بود، همان طور بود که آن وقت‌ها بود. دستی به موهام کشید و گفت: موها تو کوتاه کردی؟ کوتاه کرده بودم. موی بلند بیشتر بهت می‌آید. انگار نه انگار که بیست و پنج سال این وسط گذشته بود. نه انگار که من دوبار پای سفره‌ی عقد نشسته بودم. هیچی نپرسید. هیچی و همانطور نگاهم کرد. درست مثل تولد هجده سالگی‌ام که برام يك شیشه عطر و یور خریده بود، يك بسته‌ی كوچك كادو پیچی تو جیبش بود. تولدم بود. درست همین امروز. بیست و یکم مارس، آه، ببخشید اول فروردین و ما تو فرودگاه فرانکفورت ساعت‌ها نشستیم. اولش تو يك کافه نشستیم. انگار دوباره تو کافه نانسی بودیم. تو عباس آباد. بعد رفتیم تهران پارس، دم مغازه‌ی عموش. تو چهار راه پهلوی. همان دفتری که من صبح‌ها آنجا کار می‌کردم و می‌آمد و پشت در شرکت، تو راهرو مرا می‌بوسید و می‌رفت. کارش بود و حالا هم همانطور بود. اصلا نمی‌پرسید. این طور چیزها سوال ندارد. حتما او هم عروسی کرده بود، لابد بچه هم داشت، ولی اصلا نمی‌خواست از این همه، از همه‌ی این بیست و پنج سال چیزی بگوید. چیزی هم نگفت و من در خماری این که از زندگی‌اش چیزی بدانم، ماندم.

قرار بود دو روز بماند و شش ماه ماند. شش ماه در کنار من، با من، در آپارتمان كوچك من که خیلی هم از فرودگاه دور نبود. بعد يك روز گفت: این همه خوشبختی برای این سن و سال کافی است. بگذار بروم و رفت.

شرفیابی به حضور رهبر راحل!

خواب دیدم من هم به درك اسفل السافلین وارد شده‌ام، یعنی رحلت فرموده‌ام. از بی کسی دنبال يك پارتی در سرپل صراط می‌گشتم که سید روح الله خمینی را دیدم با سر کچل و ریش دراز، بدون عبا و عمامه که داشت دنبال یکی/دوتا از این بچه “غلمان” های دم در بهشت می‌کرد. عرض کردم: جناب مستطاب رهبر مستضعفین جهان؛ که آنچنان نیشگونی از ماتحتم گرفتند که ناغافل يك جیغ بنفش سردادم.

فرمودند: ضعیفه، این جا دیگر آن عنوان‌ها و پست و مقام‌ها به کار کسی نمی‌آید. بنده همان “روحی جونم” که تو حوزه‌ی قم و نجف بودم. ضعیفه هم بهتر است مرا همان روحی جون صدا کنی! عرض کردم من چطور می‌توانم از شمایی که آن انقلاب کبیر را مرتکب شدید، بی‌عنوان نام ببرم؛ که فرمودند: این دنیا همه‌ی آن عناوین را حضرت اجل - یعنی خدای تبارک و تعالی - خودشان به نفع خودشان صادره فرموده‌اند.

عرض کردم: حضرت آیت‌الله، عباتان کو؟ همان عبایی که از حریر نازک ساخت کارخانجات معظم نساجی انگلستان بود؟ قباتان چه شد؟ عمامه‌ی مبارک چند ده متری‌تان که بخار از سر حرامیان می‌پراند، به چه سرنوشتی دچار شد؟

فرمودند: این جا دیگر تلبیس به کار نمی‌آید. می‌بینید که همگان لخت و عورند و کسی را هم باکی نیست. بعد هم برای ادامه‌ی توضیحات و اوضحات، اضافه فرمودند که: البته این جا مثل آن دنیا نیست که شما تصور بفرمایید بیضه‌ی اسلام عزیز از بی لباسی بنده و جنابعالی صدمه می‌بیند. مثلا اشکالی ندارد که بانوان معظمه این جا محجبه نباشند.

عرض کردم: می‌دانید قربان، بنده تازه واردم و هنوز قوانین این دیار را حالی نیستم. حضرت عالی با وجود این همه حوری لخت و عریان، چرا دنبال این بچه خوشگل‌ها - یعنی غلمان‌ها - افتاده‌اید؟ فرمودند: راستش من در آن دنیای فانی مجبور بودم تقیه کنم؛ ولی این جا دیگر تقیه لازم نیست و اساساً ضرورتی هم بر آن مترتب نیست.

عرض کردم: برای آن همه افتضاحاتی که در این منطقه بار آوردید، کاری به شما نداشتند؟

فرمودند: عدالت و رحمت حق تعالی بسیار بسیار زیاد است. پس از سیزده سال استعمال نیم‌سوز، مرحمت فرمودند و مرا به دم در جهنم احاله فرمودند. از این جا تا بهشت هم زیاد راهی نیست، فقط دویست/سیصد سال به وقت آن جهانی‌ها طول می‌کشد که آن هم چندان اهمیتی ندارد. ما در مجموع خوشحال و سرافراز هستیم. عرض کردم: از حضرت بهشتی چه خبر؟ گفتند: خاک بر سر پست بی‌لیاقتش، چشمش هنوز دنبال همان زنک ازرق آلمانی است.

گفتم: دل‌تان برای احمدتان تنگ شده بود که دستور دادید بی‌موقع خدمتتان برسد؟ فرمودند: ولش کن مرتیکه‌ی لات زررو را! عرض کردم: نظر‌تان راجع به حضرت خاتمی و جناب احمدی‌نژاد چیست؟ گفتند: من در این جا دیگر کار سیاسی نمی‌کنم. همان قدر هم که کردم، از سر هم‌تان زیاد بود.

عرض کردم: روحی جون [این طوری خیلی خوششان می‌آمد و خوش‌شان‌شان می‌شد] در رابطه با امریکا چه نظری دارید؟

فرمودند: این جا من فقط ورزش می‌کنم. منتها به جای توپ دنبال حوری‌های بهشتی می‌دوم. گاهی هم مجبور می‌شوم مارا تن بدوم. عرض کردم: چه تناول می‌فرمایید. فرمودند: با هر کلمه‌ی "لعنت بر خمینی" یک تو سری از حضرت شیطان اعظم.

عرض کردم: هیچ وقت تصور و یا آرزو فرموده‌اید که دوباره به دنیای ما زندگان برگردید؟ فرمودند: اصلاً، از کار سیاسی به شدت خسته شده‌ام. اگر عقل امروزم را همان زمان‌ها داشتم، این همه بچه‌های مردم را ارزان و با یک گلوله‌ی خلاص راهی بهشت نمی‌کردم. می‌گذاشتم تا در گنداب آن دنیای دنی، خودشان به کثافت سیاست آلوده شده، جهنمی شوند. عرض کردم: حضرت آیت الله هیچ دلتان برای حاج آقا مصطفی تنگ شده است؟ فرمودند: همان بی پدری که از بس چلوکباب با دوغ اراج خورد، ترکید و به درک واصل شدنش شد سرفصل انقلاب اسلامی؟! عرض کردم: بلی آقازاده را عرض می‌کنم. فرمودند: اینجا هیچ کس با هیچ کس هیچ فامیلیتی ندارد. عرض کردم: امام حسین را هم زیارت فرمودید؟ فرمودند: نه والله. گویا ایشان هنوز چشمشان دنبال حکومت آن دنیا است و در انتظار ظهور نوه‌ی مبارکشان دقیقه شماری می‌کنند و هی عریضه پشت عریضه خدمت باری تعالی ارسال می‌فرمایند که پس زمان ظهور حضرتشان کی فرا می‌رسد؟ حضرت باری تعالی هم که این روزها سخت مشغول قضیه‌ی بن لادن هستند، فرمودند: تا تکلیف این شیخ معلوم نشده، ایشان را به دفترشان راه ندهند.

برای این که کمی در "بنده عرض کردم" و "ایشان فرمودند" صرفه جویی کرده باشم به سبک خبرنگارهای نوپردار تئاتری، جریان گفت‌وگو را با ایشان چنین ادامه دادم:

- روحی جون، راستی چه آرزویی دارید؟

- هیچ. کاش می‌دانستم که این دنیا این طوری است و زودتر به این دنیا سرازیر می‌شدم.

- کمی هم از دوران جهنم بگویید، مخصوصاً بگویید چه کسانی را در جهنم ملاقات کرده‌اید؟

- می‌دانید که جهنم را فاشیست‌ها خط‌کشی کرده‌اند. قسمتی که من را واردش کردند، متعلق است به علمای اعلامی از سنخ

خودم. مثلا من نمی‌توانستم هیتلر را ملاقات کنم؛ هرچند که او هم يك قاتل تمام عیار است مثل حقیر، ولی ترتیب تنبیه این جهانی او را در جهنم اهل نصارا می‌دهند.

- چنگیز خان مغول را هم زیارت فرمودید؟
- این مرتیکه‌ی کافر در جهنم کفار است.
- قرار است هرکس چند سال در جهنم بماند؟!
- بستگی به لطف باری تعالی دارد. گویا قرار است تا سرنگونی نظام اسلامی در این جا آب داغ بخورم.
- شاه خائن را هم دیدید؟
- این مردك با پدر قلدرش در بخش سرطانی‌های جهنم بستری هستند.

- برنامه‌ی صبح تا شب شما در جهنم چیست؟
- صبح با اذان آن ضعیفه‌ی هشتاد و چند ساله [بانو مرضیه] از خواب ناز بیدار می‌شویم.
- مگر در جهنم هم اذان می‌گذارند؟
- حضرت باری تعالی می‌خواهند مدرنیزمشان را در آن دنیا به رخ ما بکشند.
- دیگر چه کسانی با شما هم بندند؟
- اولی‌اش خود شیطان اعظم است. دوم هم حضرت آدم.
- حضرت آدم؟
- بله ایشان به جرم ازدواج بدون رضایت عیال مربوطه در جهنم هستند.

- یعنی این همه سال است که ایشان در جهنم هستند؟
- شما زیاد در بند زمان و مکان نباشید. در این دنیا زمان و مکان دیگر کاربردی ندارد.
- روحی جون، دوست دارید کمی از تجربیاتتان برای دوستدارانتان تعریف کنید؟

- اولندش توصیه می‌کنم به این رفسنجانی ولدالزنا [خود حضرتشان فرمودند و بنده نمی‌توانم حرف‌هایشان را سانسور کنم!] اعتماد نکنید! ثانیاً بهتر است که خامنه‌ای و احمدی نژاد يك جنگی راه بیندازد تا انصار حزب الله و حاجی بخشی و مسعود ده نمکی و الله کرم را به جنگ بفرستد و به فیض شهادت نایلشان کنند، تا از شرشان خلاص شود.

- روحی جونم، نظرتان راجع به رابطه با امریکا چیست؟
- دخترجون چرا می‌خواهی خون مرا کثیف کنی؟ بگذار هر گهی می‌خواهند بخورند! ببینم ضعیفه، تو همان پیرزن اکبیری نیستی که عکستو با لچک و عینک، سوار بر موتور تو روزنومه‌ها می‌اندازند؟

- هم بله و هم نه. می‌دانید من دارم خواب می‌بینم. همین الان هم از خواب بیدار می‌شوم و ارتباط شما با جهان فانی قطع می‌شود. در آخرین فرصت چه پیامی برای مردم آن دنیا دارید؟ مخصوصاً برای جانشینتان آقای خامنه‌ای؟

- راست می‌گویی؟ تو آمده‌ای این جا زیر زبان مرا بکشی؟ بگیرید این ضعیفه نفوذی را! من تو دهن این ضعیفه می‌زنم. من ضعیفه تعیین می‌کنم. گفتی چه کاره‌ای؟
- عرض کنم چاکر شما خبرنگار نفوذی.

- من خبرنگار تعیین می‌کنم. من خدا تعیین می‌کنم. من شیطان تعیین می‌کنم. [دیدید که کردم و رحلت فرمودم] من زندان تعیین می‌کنم. من به گور پدر هرکی دم از جامعه‌ی مدنی و رابطه با امریکا می‌زند، می‌خندم. برو ضعیفه! برو این دام بر مرغ دگر نه! ملت ما بیدار است. شما ضعیفه‌ها هستید که از ما و از بیضه‌ی اسلام عزیز سیلی خورده‌اید. اگر همه بگویند بله، این جانب می‌گویم نه. بریزید سر این ضعیفه و سنگسارش کنید که اسرار ما را فاش نکند. بفرستیدش پیش مهدی هاشمی ملعون!

و من از ترس، در حالی که جام را خیس کرده بودم، از خواب ناز خیرنگاری‌ام بیدار شدم.

آبی

عصر که آمد، دیرتر از همیشه، چای را آماده کرده بودم. بساط شام هم به راه بود. "آبی" که اولین روز زندگی‌اش را در کودکستان گذرانده بود، خسته و کوفته روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن ولو شده بود. من خسته بودم. خسته از روزی که گذرانده بودم، خسته از مراسم نخستین روز کودکستان؛ با این همه "وظیفه"ی همیشگی‌ام را انجام داده بودم. کاسه‌ی توالت را، حمام را، آشپزخانه را، همه و همه را شسته بودم. همان چهار ساعتی که آبی در کودکستان بود، همه‌ی این کارها را کرده بودم. لباس شیکی هم پوشیده بودم و منتظر که احمد بیاید. احمد از امروز هیچ چیز نمی‌دانست. چندبار سعی کرده بودم به او بگویم که امروز برای "آبی" روز مهمی است، اما جدی‌ام نگرفته بود. حتا يك بار گفته بود که: والله ما هر کاری می‌کردیم، برای پدر و مادرمان مهم نبود. فقط می‌خواستند زودتر بزرگ شویم و از شرمان خلاص شوند. حالا تو می‌خواهی من برای این فسقلی که دارد به کودکستان می‌رود، فیل هوا کنم. نمی‌خواستم فیل هوا کند. می‌خواستم دست کم چشمش را از آن روزنامه‌ی کذایی‌اش بردارد و نگاهی کمی محبت آمیز به این بچه بیاندازد. حالا دیگر پنج سالی می‌شود که با او در همین غربت کوفتی مثلا از دواج کرده‌ام. درس می‌خواندم که تو يك مهمانی با مادرش آشنا شدم و مادرش فوراً مرا برای يك دانه پسرش لقمه گرفت. برای این که مادر خودم این همه نگران پائین تنه‌ام نباشد، قبول کردم. مرد بدی نبود، ولی مرد بود دیگر. مردی مثل بقیه‌ی ایرانی‌ها، خودخواه، دماغ سربالا، بفهمی/نفهمی مشنگ. تا عاشقند، حوصله‌ات را سر می‌برند و تا فارغ می‌شوند کلافه‌ات می‌کنند. و من حالا داشتم دوران کلافگی‌ام را می‌گذراندم. این پنج سال را خانه نشسته بودم تا وظیفه‌ی مادری‌ام را درست انجام بدهم و حالا دیگر کافی بود. حوصله نداشتم بیشتر از این عین مادر بزرگم باشم. نه بچه‌ی جدید

می‌خواستم و نه می‌خواستم این تئاتر کم‌دی بیش از این کش پیدا کند. باید کاری می‌کردم و بدون این که احمد بداند، چند فرم درخواست کار نوشته و رد کرده بودم. برای کسی که پرستاری خوانده است، کار کم نیست و من باید کاری پیدا می‌کردم که همین حوالی باشد، ساعت کارش با ساعت کودکان رفتن "آبی" هماهنگ باشد، شیفت شب نداشته باشد، یا کمتر داشته باشد و درآمدش آنقدر باشد که اگر نتوانستم با احمد ادامه بدهم، بتواند من و "آبی" را تامین کند. از همان روزی که شروع کردم آگهی‌های استخدام را زیر و رو کردن، موضوع جدایی هم تو کله‌ام بود. احمد می‌گفت اگر کمی صرفه‌جویی کنم و وسائل آرامش و آسایشش را فراهم کنم، درآمدش برای هر سه‌مان کافی است و نیازی نیست من کون مریض‌ها را پاک کنم و شب‌ها را تا بوق سگ برای پیرزن‌ها و پیرمردهایی که از پیری کرم گذاشته‌اند، پاسداری بدهم. اما من کارم را دوست دارم. هم تامین می‌شوم و هم با مردم رابطه دارم. قمارهای هفتگی با شهین و مهین، فروشگاه رفتن و خرید کردن، ختنه سوران و عروسی و مهمانی رفتن‌هایی که تنها سرگرمی زن‌های خانه‌دارند، دیگر حوصله‌ام را سر می‌برند. امروز باید حرفم را می‌زد. با این که از این کارم راضی نبودم، با این همه لباس شیکی پوشیدم، موهام را برس کشیدم، روژ خوش رنگی هم حرام کردم، تا شاید احتمال دعوا/مرافعه را پائین بیاورم. با این که می‌دانستم آخرش کار به جاهای باریک می‌کشد، نمی‌خواستم تنها به قاضی بروم و امروز همان دوشنبه‌ای بود که از شش ماه پیش منتظرش بودم. نه، از پارسال، از وقتی که شیده تو بیمارستان کار گرفت، این هوس تو دل من هم افتاد که چرا من نه؟ شیده بهیاری خوانده بود و من نرسینگ. برای من کار بهتر پیدا می‌شد. از همان موقع که تو "هایم" پناهنگی بودم، که هنوز زبان نمی‌دانستم، مسئول اداره‌ی اجتماعی این جا حالی‌ام کرد که اگر بخواهم می‌توانم کار کنم. دلم می‌خواست یک دوره‌ی شش ماهه ببینم، تا مدرکم تأیید شود، در همین مدت زبان هم یاد بگیرم و کار کنم. و

داشتم این دوره را می‌گذراندم که احمد و مادرش را تو مهمانی بتول خانم دیدم. مامان یواشکی مرا به بتول خانم سپرده بود و سپرده بود که مواظبم باشد، و تا دخترگی‌ام را در اروپا حراج نکرده‌ام، فکری برام نکند و بتول خانم از همان موقع هر چه مرد عزب ایرانی می‌شناخت و نمی‌شناخت را به مهمانی‌هاش دعوت می‌کرد. نه بچه بودم و نه فکر این حرف‌ها، اما مامان این چیزها حالی‌اش نبود. حالا که بالاخره راضی شده بود به خارج بیایم، باز هم نگرانم بود و این را از صورت حساب تلفن‌هاش که گاه از زیر زبانش در می‌رفت، می‌فهمیدم. بتول خانم مامور و دلال شوهر پیدا کردن برای من شده بود و مامان هم فصل به فصل برایش سوغاتی حواله می‌کرد. بالاخره هم کار خودش را کرد. من هنوز دوره‌ی شش ماهه را تمام نکرده بودم که پای سفره‌ی عقد نشستم و یک سال هم کار کردم. تا نزدیک زایمان هنوز کار می‌کردم، ولی بالاخره تسلیم حرف خاله/خانماجی‌ها شدم. باید می‌نشستم و مثل یک مادر خوب بچه‌ام را بزرگ می‌کردم و من، با فقط یک سال سابقه‌ی کار، پنج سال مرخصی برای بچه‌داری گرفتم و این پنج‌سال داشت تمام می‌شد. در همان بیمارستان قبلی دیگر نمی‌شد کار کنم. راهش دور بود و شیفت کارها هم زیاد با وقت آزاد فعلی من جور نمی‌شد. باید جای دیگری پیدا می‌کردم و باید همین حالا، همین امشب به احمد می‌گفتم. خیال می‌کرد از صرافت افتاده‌ام. مادرش می‌زد که چرا دوباره بچه‌دار نمی‌شوم و یک دختر کم است و باید پسری هم به خانه‌مان اضافه کنم، تا جنسم جور باشد. من اما از همین جنس ناجورم هم کلافه بودم. باید یک کاری می‌کردم. بیکاری و فقط در و دیوار را شستن و دست دراز کردن پیش مردی که احساس می‌کند تنها نان آور خانه است، خفت آور است. باید این خفت برای ما، برای من و "آبی" تمام می‌شد.

سر میز شام همه‌ی چیزهایی که دوست داشت، فراهم بود. چلوکباب، ماست و موسیر، سالاد و شراب شیرازی که هر وقت کیفیتش کوک بود، آن را هرت می‌کشید و من باید حالا حرفم را

می‌زدم. آخ چقدر باید با خودم کلنجار می‌رفتم. چقدر سخت است آدم حق خودش را بخواهد پس بگیرد و نداند که طرف، چه کار خواهد کرد؛ حقی را که به بهانه‌های واهی از دست داده‌ای و حالا که خسته شده‌ای، طلب مال خود کردن، کم از گدایی نیست.

هنوز داشت روزنامه می‌خواند. صداش کردم. گفت "هوم" و نگاهی هم به این سمت نینداخت. باید با روزنامه حرف می‌زدم.

- غذا خوشمزه بود؟

- هوم!

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- هوم؟

- می‌دانی امروز چه روزی است؟

- هوم؟

چند سوال احمقانه‌ی دیگر کردم که هم‌هاش همین جواب را داشت: هوم! چاقو را برداشتم و روزنامه را در قسمت روی چهره‌اش پاره کردم. داد زد:

- چه کار می‌کنی؟

- هوم!

- مطلب مهمی بود. چرا روزنامه را پاره می‌کنی؟

- هوم؟

حالا دیگر باید حرفم را بزنم.

- می‌دانی امروز چه روزی است؟

- به جهنم، هر روزی است، باشد. شاشیدم به مناسبت‌هایی که

برای تو مهمند.

- هوم!

تکلیفم را فهمیده بودم. نمی‌خواستم این طوری بشود، ولی شده بود. "آبی" را برداشتم و به اتاق خوابش بردم. ساعتی بعد آمد. پای کامپیوتر بودم. ظرف‌ها هنوز رو میز مانده بودند. شام سرد شده بود و من و "آبی" گرسنه از سر میز رفته بودیم. لباسش را پوشید و

با بی‌اعتنایی گفت: امشب با اکبر و اصغر قرار دارم، تو همان کافه‌ی "وان حمام" و در را به هم زد و رفت. بعد هم گفت که منتظرش نمانم، شاید دیر برگردد.

دوشنبه‌ها با چند تا از راننده تاکسی‌ها دوره داشتند. با این که درس خوانده بود، ولی چون کار گیرش نیامده بود، راننده‌ی تاکسی شده بود. به نظرم بیشتر برای این رانندگی می‌کرد، چون اختیارش دست خودش بود. از دیسبیلین خوشش نمی‌آمد. برای همین هم تاکسی برایش خوب بود. لابد شیطنت‌هاش زیر چتر تاکسی راحت‌تر انجام می‌شد.

کلافه بودم. شاید کار خوبی نکرده بودم. احساس خوبی نداشتم. حتماً نگذاشت بگویم امروز چه روزی است. "آبی" چشمش را باز کرد. دستش را دور گردنم حلقه کرد و بعد تو عالم خواب گفت:

- به بابا گفتی؟

- نه عزیزم، بابا کار داشت.

- او همیشه کار دارد!

- ولی من همیشه برات وقت دارم.

می‌دانست و خودم هم می‌دانستم. کهنه شده بودم، چون نق می‌زدم. چون لابد زن‌هایی بودند که همه جور سرویس می‌دادند و نق هم نمی‌زدند و لابد من در سی سالگی بیات شده بودم.

شب که برگشت، مست بود. لابد برای اکبر و اصغر و تقی و نقی تعریف کرده بود که روزنامه‌اش را پاره کرده‌ام و آن‌ها هم یادش داده بودند که نسقم را بگیرد. فوراً يك بچه‌ی دیگر تو شکم بکارد و بعد هم سفت بگیرد. این زن‌هایی را که کار کرده‌اند، یا چند کلاس سواد دارند، باید بیشتر پائید!

مست آمد. دستش را از زیر لحاف به شلوار خوابم کشید و تو همان مستی گفت: نمی‌شد يك پیراهن خواب بپوشی؟ بعد هم خوابش برد. صبح "آبی" را آماده می‌کردم که بیدار شد. صبحانه هنوز رو میز بود. کودکستان پانصد متر دورتر از آپارتمان بود.

می‌خواستیم قدم زنان برویم. هوا خوب بود و "آبی" با این که با تنبلی از خواب بیدار شده بود، اما شوق کودکستان راهش انداخته بود. حرفی نداشتیم. نگاهش هم نکردم. امروز قرار داشتیم. ساعت نه صبح، باید به بیمارستان "فرشته‌ها" می‌رفتم. مصاحبه بد نبود. کار را نیمه وقت نوشتم. فعلا نیمه وقت، تا ببینم تکلیفم چه می‌شود. به چند بنگاهی هم سر زدم، تا يك آپارتمان کوچک برام پیدا کنند. مقداری پس انداز دارم که با آن می‌شود پول ودیعه را داد. حالا که کارم دارد جور می‌شود، باید فکر همه چیز را بکنم. به خانه که برگشتم، اصغر زنگ زد. اصغر هم از آن "عزب"‌هایی بود که قبل از احمد، بتول خانم برام لقمه گرفته بود. منتها چون قبلا زن داشت، قبول نکرده بودم. با احمد دوست بود. رفت و آمدی نداشتیم، ولی گاه می‌دیدمش. يك بار تو يك مراسم عید گفته بود: بخشکی شانس! و بتول خانم گفته بود که اصغر خیلی خاطرتو می‌خواست. حیف شد. و حالا تلفن کرده بود.

- سلام، خانم یوسفی.

- جنابعالی؟

- اصغر هستم، اصغر دولتیان

- حال شما؟

کمی احوالپرسی‌های احمقانه کرد، تا بالاخره گفت:

- احمد می‌گفت شما دوست دارید کار کنید.

- جدی؟

- من فکر کردم، تو همان مطبی که صفیه - خواهرمو می‌گم -

کار می‌کنه، يك جا خالیه. اگر خواستید می‌توانید خبر بدهید. جای

خوبیه. صفیه هم از محیطش راضیه. بعد هم گفت:

- دلتان می‌خواهد يك قهوه با هم بخوریم؟

- خیلی ممنون، سلام مرا به صفیه خانم برسانید. خودم با

ایشان صحبت می‌کنم.

کار تو مطب راحت‌تر بود. شیفت شب هم نداشت. نمی‌دانم چرا اصغر این همه مهربان شده بود. لابد احمد که مست کرده بود، داستان بگو/مگوها را برایش گفته بود و لابد اصغر هم فکر کرده بود، سنگ مفت، گنجشگ مفت، می‌زنیم، خورد، خورد، خورد، نخورد!! و حالا دستش را مشت کرده بود تا سنگش را بزند. لابد فکر کرده بود که اگر من با صفیة نزدیکتر بشوم، خودش می‌تواند جایی این وسطها پیدا کند. آخ... چقدر این مردهای ایرانی... نمی‌دانم... بد هم نیست... اما ازش خوشم نمی‌آید... قدش کوتاه است. موهایش هم برفنی/نفهمی جو/گندمی شده است. اه... چقدر لیچار نشخوار می‌کنم!

بالاخره اصغر را دیدم. خیال می‌کنم زاغ سیاهم را چوب می‌زد. به احمد گفتم این اصغر این طرف‌ها بود. فوراً پرسید؛ کجا؟ گفتم: تو همین خیابان. نگفتم تلفن کرده بود. همین برایش کافی بود. فرداش باز اصغر را دیدم. این دفعه سرش را بسته بود. احمد هم حسابی فحش می‌داد. خوب به هم می‌آیند. نمی‌توانند مثل دو تا آدم با هم حرف بزنند. یکی برای "مال" آن یکی دندان تیز کرده بود و حالا مزدش را گرفته بود. لابد اگر پیرسم همین را می‌گوید. ولش کن. چند روز دیگر هم صبر می‌کنم، ببینم کی جوابم می‌آید. خانم "آسیابان" تلفن سری "خانه‌ی زنان" را برام نوشت. شاید به دردم بخورد. اگر باز هم حشر کشید، اگر باز هم طرف‌ها را ریخت و شکست، که چرا شام درست نکردی، چرا نیمرو رو میزه، بچه را برمی‌دارم و وقتی مست خوابه، میزنم بیرون. دیشب هم می‌خواست سوارم بشود. گفتم پریودم، تا دست از سرم بردارد. همین چند ماه پیش بود که رفتم دادم تخمدان‌هام را بستند. پولش را خودم دادم. نمی‌خواستم بچه‌دار بشوم. دست کم حالا نه. چند شب است دیگر غذا درست نمی‌کنم. خودم را به مریضی می‌زنم. کمر درد می‌گیرم. پا درد می‌گیرم. حوصله ندارم. دلم برای مادرم تنگ می‌شود. هی آغوره می‌گیرم، تا ولم کند. حالا که نگاش می‌کنم، چقدر ازش بدم

می‌آید. چقدر از خر و پفش بدم می‌آید. دیشب هم تو اتاق "آبی" خوابیدم. اگر می‌پرسید، می‌گفتم: بچه کابوس دیده، بیدارم کرده. اه... چقدر باید نقش بازی کنم، تا این چند ماه تمام بشود. آپارتمانی را که تو خیابان جمهوری دیده‌ام، بد نیست. قرار است دو ماه دیگر خالی شود. آخ... اگر تو همین دو ماه کارم جور شود، همین آپارتمان را می‌گیرم. رفتم شهرداری که ببینم می‌شود آدرس را مخفی نگهدارم؟ باید تقاضا بنویسم. تلفن هم نمی‌گیرم. همان تلفن دستی کافی است. کارتت را عوض می‌کنم، تا شماره‌اش هم عوض شود.

امروز صبح باز هم اصغر را دیدم. سماجتش حوصله‌ام را سر می‌برد. نگاهش هم نکردم. اصلاً ندیده‌اش گرفتم. هنوز جای کتک‌هاش خوب نشده، دوباره راه افتاده. لابد یک چیزهایی از صفیه شنیده. می‌ترسم بزند، ناقصش کند، آن وقت تقصیر من باشد. این دفعه نمی‌گویم باز هم اینطرف‌ها آفتابی شده. ولش کن، مامور امنیتی که نیستم. خیابان هم عمومی است. فقط امثال احمد می‌توانند خیابان را قرنطینه کنند و یقه‌ی مردم را بچسبند.

۵ آوریل ۲۰۰۶ میلادی

هزار و صد و دوازده تا گوسفند!

گردنم درد می‌کند، بعد می‌زنند به سرم و از آنجا درست می‌رود تو چشمم. این طوری است که چند ماهی است - درست از اکتبر پارسال تا همین حالا - خیال می‌کنم دارم کور می‌شوم. خیال نیست، واقعیت است و من از غصه‌ی این که لابد کور می‌شوم، دارم می‌میرم، فقط روم نمی‌شود. هزارتا دکتر می‌روم، هزار و صدتا دارم می‌چپانم، دوهزارتا عکس می‌گیرم، پنج هزارجا آزمایش خون و شانس و بقیه‌ی مخلفات می‌دهم، تو آن تونل دراز و مسخره‌ی دکتر مغز و اعصاب چپانده می‌شوم، ماساژ می‌روم، شنا و سونا می‌روم، ورزش می‌کنم، عینک دودی می‌زنم، دکتر چشم می‌روم، هزار و یک دکتر چشم عوض می‌کنم و آخرش هیچی به هیچی؛ یعنی تا حالا هیچی به هیچی. چشم‌هام شده‌اند عینهو دو کاسه‌ی خون و من بدبخت که اگر کور شوم، دستم از همه‌ی دنیا کوتاه خواهد شد، هی کلافه می‌شوم و هی غصه‌ام می‌گیرد. بعد می‌ریزد تو گردنم، بعد می‌ریزد تو سرم و بعد تو چشمهام و تا همین امشب. کورتون کوفت می‌کنم، داروی آرام بخش می‌چپانم که شاید کمی بخوابم، و... این ترس و این نگرانی لعنتی نمی‌گذارد بخوابم. و هی بدتر می‌شوم. بدتر و بدتر و باز هم بدتر. یکی می‌گوید: تو احتیاج به آرامش داری. سعی کن آرام باشی. آرام آرام و شبها تا می‌توانی بشمر! گوسفند بشمر! اوکی. یک فروند قرص آرام بخش فرداعلا بالا می‌اندازم، نشان به آن نشانی که با کوفت کردن این قرص لعنتی الكل هم نمی‌توانم زهرمار کنم. خب، حالا می‌روم زیر لحاف، می‌خواهم کتاب بخوانم، نمی‌شود. قبلا می‌شد، حالا نمی‌شود. با این چشمهای باباغوری نمیشود. چراغ را خاموش می‌کنم و می‌شمارم:

یک گوسفند، دو گوسفند، سه گوسفند... بعد آن مردك لات می‌پرد وسط شمردند. گوسفند را می‌کشد تو یکی از خیابان‌های

پاریس، بعد برای این که اعتقادش را به خدای آدمکشش ثابت کند، محکم حیوان را می‌کوبد به زمین که همانجا صدای شکستن استخوان کمرش می‌آید، بعد... اه... لامصب... دویست و سی و شش تا گوسفند... دویست و سی و هفت تا... بعد سر گوسفند را گرد تا گرد تو همان خیابان می‌برد. بعد آمبولانس می‌آید و یکی را که دارد رد میشود و گوسفند بدبخت سربریده را تو آمبولانس می‌چپاند و می‌برد بیمارستان. بدبخت سگته کرده است. کجا بودم؟ آهان... چهارصد و هشتاد و نه گوسفند، چهارصد و نود گوسفند... اوه... عید قربان است. یعنی بود... تو تلویزیون گوسفندها را ردیف به ردیف سر می‌برند... هزار و صد و بیست و شش تا گوسفند، هزار و... زهرمار. بلند می‌شوم. چه آرامش مطبوعی. هزار و سیصد و... لامصب... کی بود که می‌خواست تو آلمان اجازه‌ی ذبح اسلامی گوسفند و گاو و مرغ و خروس و زن را بگیرد؟ بس کن! بلند می‌شوم. به آینه نگاه می‌کنم. چشمهام باز نمی‌شوند. زور می‌زنم و زور می‌زنم. بعد زن بدترکیبی را می‌بینم که انگار از مسابقه‌ی بوکس برگشته و جفت چشمهایش آتش و لاش شده اند. دوباره چراغ را خاموش می‌کنم و می‌چپم زیر لحاف. کجا بودم؟ از اول. يك گوسفند... راستی ساعت چند است؟ چراغ را روشن می‌کنم... آهان تازه يك و بیست دقیقه است...
او. کی. از اول... یک گوسفند، دو گوسفند، سه گوسفند... و هیچی به هیچی... شب هنوز کش می‌آید و من تا صبح چند صد هزار تا گوسفند شمرده باشم، خوب است!!!

۲۲ ماه مارس ۲۰۰۷ میلادی
۲ فروردین ۱۳۸۶ خورشیدی

نیچه و پری خانم

خدا که مرد، نیچه خوابنما شد. ملک مقربی یواشکی در گوشش داستان پیر شدن و فوت ناگهانی و احتمالی خدا را زمزمه کرد. وقتی نیچه رسید، خدا داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. نیچه فقط دستمالی جلو دهانش گرفت تا نفس خدا بند بیاید. تصرفی کوتاه در زمان نباید جریمه‌ای داشته باشد! خدا بالاخره می‌مرد.

خدا سال‌ها بود از دست رفته بود. نیچه چراغش را برداشت و راه افتاد توی شهر، تا این خبر بهجت‌اثر را به گوش مردم بی‌خبر برساند. کسی باورش نمی‌شد. زنی پارچه‌ی سبزی را از گوشه‌ی لباس پسرک بیمارش بریده بود و آورده بود امامزاده قوچان.

امامزاده قوچان که معلوم نبود چگونه امامزاده شده بود و فرزند خلف و ناخلف کدام امام زنده یا مرده‌ای بود، شفا می‌داد. نرده‌های آهنی دور ضریحش پر بود از تکه‌های لباس بریده شده‌ی سبز و سیاه‌زنانی که تنها امید زنده بودنشان همین تکه‌های پارچه‌ای بود. مهم نبود که سواد دارند یا ندارند، از خانواده‌ی متمکنی هستند یا نیستند، امامزاده قوچان تبعیض سرش نمی‌شد. هرچه را هر که می‌خواست، بر آورده می‌کرد؛ اینطور خیال می‌کردند.

وقتی نذر می‌کردند چهار کیلو گوشت بره‌ی قربانی را ببرند و به متولی امامزاده قوچان بدهند، اگر مننژیت بچه‌شان خوب شود، دیگر خیالشان راحت بود. پسرک بیمار تو تب و چرک می‌سوخت و مادر، دم در از معجزات و کرامات امامزاده قوچان داستان می‌یافت. قبلاً هم بچه را به خدا سپرده بود!

هرچه نیچه داد می‌زد که این خدا تنبانش را هم نمی‌تواند بالا بکشد، به خرج کسی نمی‌رفت. کسی نمی‌شنید. لازم نبود بشنوند. بشنوند که چه بشود؟ گوش بسته، درصد پرسش را تخفیف می‌دهد. کسی که نمی‌شنود، سوالی برایش پیش نمی‌آید.

این طرف‌ها پری خانمی بود که چند سالی بود “فرنگزی” شده بود، اتفاقاتی افتاده بود و سرتان را درد نیاورم، به جای این‌که در همان قوچان خودمان به خانه‌ی بخت بروم، پرتاب شده بود به فرنگ. نیمی از سال همه‌ی این پانزده سال را فرنگ می‌ماند و بقیه‌ی سال را که گاه هفت/هشت ماه نازنین طول می‌کشید، به وطن برمی‌گشت، تا زیر سایه‌ی خدای متولی امامزاده قوچان به زندگی‌اش رنگ و لعابی بدهد.

از هفده سالگی که با استخاره شوهر کرده بود و بی‌استخاره طلاقش داده بودند، مانده بود و دل مادرش. بعدها هم که مادر جان عمرش را داده بود به شما، شده بود گیس سفید خانه و گیس سفید محله. کلی می‌گشت تا زن/کلفتی برای پدر بیوه‌اش پیدا کند که نمی‌شد. پیرمرد نود ساله به بیشتر از سی/چهل ساله رضایت نمی‌داد که لامصب پیدا هم نمی‌شد. زن‌ها همان اول کار امنیت و اطمینان می‌خواستند که اگر حاجی سرش را گذاشت زمین، از خانه بیرونشان نکنند.

کار پری خانم شده بود خواستگاری رفتن برای مردی که زن می‌خواست، خویش را هم می‌خواست. برای همین هم پری خانم شده بود مثل اعلا‌ی زن فداکاری که زندگی‌اش را وقف مرده‌های دور و برش می‌کند؛ مثل خیلی‌های دیگر، مثل همه‌ی ما!

مادر شوهر، زن فرنگی را قبول نداشت. حق هم داشت! زن فرنگی که زن ایرانی نمی‌شود. تا شب عروسی هزار و یک بی‌ناموسی کرده است. هزار و یک نفر را پرو کرده است. البته اشکالی نداشت که گاه رختخواب شاه داماد را گرم می‌کردند؛ اما عروس ... وای ... خدای من، زیانم لال!!!

مادر داماد می‌خواست مشکل پسرش را از قوچان حل کند. می‌خواست دختر باکره‌ی خوبی برایش پیدا کند...

مگر دختر باکره خوب و بد دارد؟! باکرگی اوج شرافت است. باکره، نمادِ مریم مقدس است، نمادِ فاطمه‌ی زهراست. نمادِ هر

زنی است که پا از گلیم اصالت و نجابت بیرون نگذاشته است. زن اگر خراب می‌شود بعد از پاره شدن آن پوسته مقدس است که خراب می‌شود. اخلاق بد از همین سوراخ به تنش رخنه می‌کند. قبل از آن تن و مغز و قلب زن قفل است، بسته است. معصومیت با بکارت گره خورده است. بعدهاست که زن بدجنس می‌شود. بعدهاست که زن به جهنم می‌رود. بعدهاست که جرات می‌کند طلاق بگیرد، که جرات می‌کند زن یکی دیگر بشود.

قرار شده بود دختر خوبی برایش پیدا کنند. قرار شده بود همان سال که درس شاه داماد تمام شد، فوراً بیاید تهران. می‌خواستند محل خوبی پیدا کنند تا مطبش را علم کند. آن زمان‌ها مردم به دکترهای تحصیل کرده‌ی خارج احتیاج داشتند. کلی دکتر هم از هند و پاکستان آورده بودند؟!!

بعد از آن طلاق کذایی، دیگر پری خانم همه کاره شده بود. جیک و پیک همه دستش بود. پرونده‌ی همه‌ی فامیل، همسایه‌ها و دور و بری‌ها زیر بغلش بود. هر جا هم کم می‌آورد، داستان می‌ساخت. داستان‌سرایی خوبی بود. اگر غیبت‌ها را با نذر و نیاز نمی‌شست، جاش ته جهنم بود. درست ته ته جهنم، کمرکش همانجایی که غیبت‌کن‌های بی‌پارتنی لم می‌دهند. همانجایی که جهنمی‌ها بافتنی می‌بافند.

آنجا دیگر احتیاجی به غیبت نیست. چیزی مخفی نیست. زیر و روی همه روی دایره است. غیبت‌کن‌ها سماق می‌مکند و بافتنی می‌بافند. برای خودشان که نه، می‌گویند جهنم گرم است، برای آن‌هایی که در سرمای زمهریر گیر کرده‌اند.

پری با استخاره عروس شده بود. نذر کرده بود که:

- خدایا خوب است زن این مرد فرنگی بشوم؟

خوب آمده بود. سه/چهار هزار تومان نذر را هم داده بود به متولی امامزاده قوچان. متولی که نرخ‌ها را براساس تورم حساب می‌کرد، چشم‌ها را تفتیده و با عشوه‌ای خرکی گفته بود:

- همشیره، قدر و قیمت آقا خیلی بیشتر از این هاست، ها!
بعد از آن قرار شده بود که پری خانم نذرهای چرب و
چیلی تری بکند.

با استخاره عروسی کرده بود. با استخاره آمده بود فرنگ. با
استخاره هم میخواست شوهر پیر و عنینش را بچهدار کند که
لامصوب نمی شد. سالی هشت ماه می رفت وطن، دم در امامزاده
قوچان گوسفند قربانی می کرد و می داد به ملاهای کون گشادی که
پیزی مدرسه رفتن ندارند و کار نمی کنند.

“دور پرواری عمامه و قطر شکم بود.” هنوز هم هست!
شوهر خواهر پری، سر خواهر پری - حالا بگیر زری -
هوو آورده بود. بعد از این ازدواج چند باره، نان متولی امامزاده
قوچان تو روغن بود. آقای شوهر خواهر لبخند می زد، یک نذر تو
دامن متولی بود، چشم غره می رفت، یک نذر، دیر می آمد، یک نذر،
زود می آمد، یک نذر. خلاصه پول بی صاحب کار نکرده، این طور
زیردست و پای متولی حیف و میل می شد.

نیچه چراغ فرزتی اش را برداشت و همراه تروریست هایی
که آزاد شده بودند - کاملاً اتفاقی و با یک هواپیما - رفت ایران. عدل
رفت امامزاده قوچان. اطلاعیه ای هم نوشت به فارسی/آلمانی و
چسباند دم ضریح امامزاده و رفت بعد از ظهری چرتی بزند. بیدار
که شد، دید اثری از اطلاعیه اش نیست. متولی اطلاعیه را پاره کرده
و تکه تکه ای چلوار را به قیمت پول خون پدرش به زن های مجاور
حرم فروخته بود. هر چه نیچه داد زد که:
- ای بابا! این جواز دفن خداست! خدایی نیست تا جانشینش
بتواند کسی را شفا بدهد!

کسی به خرجش نمی رفت. نیچه موهای پریشانش را
پریشان تر می کرد که: ای مردم! از این امامزاده کاری بر نمی آید! این
متولی حقه باز است ... نان شما را با این کلک ها می دزدد ... هیچ
کاری هم برایتان نمی کند ...

که متولی داد زد: این ولد الزنا، این کافر حربی، این فرنگی را بگیرید! ببینید اصلا ختنه کرده است یا نه؟! که طلاب ریختند و تنبان قزمیت نیچه را پایین کشیدند و هو کنان، البته از ترس روابطشان با دولت آلمان، راهی‌اش کردند به ترکیه و از آنجا هم به آلمان. نیچه دوباره آمد آلمان تا زیر دست و پا و ضربات تسمه‌ی آن گاریچی معروف سقط شود. "چنین گفت زرتشت" نیچه، یادگار همین سفرش به ایران است. باور کنید!

نیچه اولین کسی بود که جرات کرد علنا و عملا مرگ خدا را اعلام کند. امامزاده قوچان و امامزاده قوچان‌های دیگر که نانشان با مرگ خدا آجر می‌شد، به بی‌خدایی رضایت نمی‌دادند. هی دلیل و برهان برای زنده بودن خدای نامرعی و نامرئی‌شان می‌تراشیدند؛ تا از نان خوردن نیفتند. برای همین هم متولی‌ها اینقدر با نیچه‌ی مرحوم بدند. شاید اصل و نسبشان یک‌جوری به آن گاریچی بدجنس قاتل می‌رسد!

گاریچی هر روز می‌رفت سر راه نیچه، می‌ایستاد به سوسه دواندن و اطوار آمدن. خیال می‌کرد شاید نیچه همجنس بازی، چیزی باشد و دلش برای دندان‌های اکبیری و کثیف حضرتش لک زده باشد. ماتحت مردنی‌اش را می‌چپاند تو یک شلوار پاچه گشاد بالا تنگ که به بقول اسدالله بنا با آن نمی‌شد درست و حسابی تو مستراح‌های وطنی سر پا نشست و صفا کرد. خط چشم می‌کشید، وسمه می‌کرد، سرخاب/سفیداب می‌کرد تا کمی شبیه بچه خوشگل‌های خیابان جمشید شود. نمی‌شد. بلانسبت شما که می‌شنوید هیچ گهی نمی‌شد. آخر اینکاره بودن حتما برای انجام ماموریت‌های سیاسی الزاماتی دارد. هرکس که نمی‌تواند همه‌کاره باشد؛ هر چقدر هم در جوانی تجربه اندوخته باشد. لابد تجربه هم مثل سن و سال مشمول مرور زمان می‌شود!

همین دور و برها محمدعلی‌خانی بود که سلام و علیکی با پری خانم داشت. سلام و علیک را از قدیم داشتند. گویا ننه‌هاشان دم حرم با هم دوست شده بودند. گویا جانماز سفید سر عقدشان را یکجا سفارش داده بودند. گویا هر دوشان را پدر همین متولی عقد کرده بود، یا مثلا هر دوشان اربعین‌ها یک جور نذر داشتند، یا هر دوشان گوشه‌ی دنجی تو حرم داشتند که با متولی به راز و نیاز می‌پرداختند. چه می‌دانم؟! بالاخره یکجوری همدیگر را می‌شناختند. دایی محمدعلی خان به آوای دهل، پاسپورتش را گذاشته بود تو جیب کت و شلوار فاستونی‌اش و از ناف قوچان پریده بود اینجا.

با این همه زن بی‌حیا و پاچه لخت، چند ساعت اول فرنگ بد نبود. برای همین هم قرار شد ماندگار شود. اما مشکل دایی محمدعلی که آمده بود فرنگ پناهندگی بگیرد، خیلی اساسی بود. شایع کرده بودند دستشویی که می‌رفت، چنک می‌زد روی توالت فرنگی. تقصیر خودش نبود. اینطوری یادش داده بودند. نمی‌توانست به سرعت غریزه شود. چند روزی هم که آمده بود فرنگ، هوایی شده بود. به دلش نمی‌چسبید. کلافه می‌شد. به محمدعلی بد و بیراه می‌گفت: این جماعتی که می‌روند فرنگ، همه‌شان...

چند تا فحش چارواداری نثار ما می‌شد، چند تا هم نثار محمد علی.

دایی‌جان نمی‌دانست که فرهنگش اسلامی است یا ایرانی؛ اما دلش برای آفتابه‌اش... و تازگی‌ها شیر پر آب لوله کشی‌اش - که آدم را حسابی طیب و طاهر می‌کرد - تنگ می‌شد. خیلی تنگ می‌شد، مخصوصا وقتی تنگش می‌گرفت!

پری هم که آمده بود اینجا، تا با نگارنده دیداری تازه کند، کلی دستورات فنی در باب وجوب طهارت اسلامی صادر می‌کرد: مهم نیست آدم نماز می‌خواند یا نه، طهارتش باید بجا باشد!

دایی محمد علی قرابتی با پری داشت. بعد از کشف و شهود فرنگی مآبی، دیگر مشکل دایی‌جان پناهندگی نبود. چنک می‌زد روی

توالت فرنگی و عینهو کلاغ می‌نشست آن بالا. شایعه سازها می‌گفتند: خب، آدم نان اسلامی که بخورد، آبی زیر پوستش می‌رود. هیکلی به هم می‌زند... لابد اگر آدم درست بنشیند، و زنش سرشکن می‌شود... تا اینکه بالاخره دستشویی آپارتمان محمدعلی بیچاره شکست.

محمدعلی که به خانه آمد، دایی‌جان را غوطه‌ور در آتش و خون دید. دست و بال دایی‌جان شکسته بود و ناپاکی‌ها... وای که این نگارنده چقدر بی‌تربیت است؟ دایی‌جان تقاضای پناهندگی‌اش را پس گرفت و برگشت وطن. در وطن، هر چه نبود، مستراحش خوب بود. خیلی خوب بود.

نیچه تو لاک خودش بود. زن ارنعوتش بیرونش کرده بود و شب‌ها را زیر پل رود راین می‌خوابید. آن وقت‌ها پل راین مثل این روزها مدرن و شیک نبود. پل گاه‌گلی ز هوار در رفته‌ای بود که شب‌ها چند تا از این کتک خورده‌های تاریخی زیرش بیتوته می‌کردند. هر کسی از هر جا روزنامه و کتاب کهنه‌ای پیدا می‌کرد، می‌آورد زیر پل به آتش کردن و صفا کردن. نیچه‌ی فیلسوف با این همدم‌ها هم صفا نمی‌کرد. فکر و خیالش دوروبر امامزاده بود و جانشینان خدا. احساس مسئولیت می‌کرد، مسئولیت در قبال مردمی که به دراکولا باور داشتند، در قبال مردمی که پشت سر دراکولا نماز می‌خواندند.

گاریچی بعد از عدم موفقیت در طرح اولیه‌اش با اسم شب "بچه مزلف" یک آبجی را که برای انجام ماموریت‌های صیغه‌ای حواله شده بود، نشانند توی گاری‌اش. حالا دیگر "هسته‌ی عملیاتی‌شان" تکمیل شده بود. آبجی هم شده بود "نفر تیم". قرار شده بود نیچه را حذف شخصیتی و حیثیتی بکنند؛ اگر هم نشد حذف فیزیکی. برای خریدن نیچه هم یک برنامه‌ی جنبی عملیاتی داشتند. آبجی را می‌بردند سلمانی تا شپش‌هایی را که از جوار حوزة با خودش آورده بود، بجورند. موهای بدقواره‌اش که زیر لچک و

چادر و مقنعه، از فرم در آمده بود، باید به ضرب ژل و تافت و واکس و انواع روغن‌های تقویتی رو فرم می‌آمد. بالاخره نیچه آدم حسابی بود. نوشته‌هایش کلی ایدئولوژی هیتلری‌ها را تقویت کرده بود. همین طوری که نمی‌آمد با این آبجی مجاله‌های ما که زیر دست و پای هر پاسدار قزمیتی وول می‌خورند، هم نفس شود. کلی کار باید می‌شد. به این آسانی که نمی‌شد با جماعت فرنگستان مراوده داشت. هر رابطه‌ای الزامات خودش را داشت!

گاریچی هر روز خط و خطوط جدید را از سفارت می‌گرفت. يك مشاور زیبایی هم استخدام کرده بود که هر روز می‌آمد خانه‌ی امن گاریچی تا ریخت و قیافه‌ی نفر واحد عملیاتی را به فرم جدید مادونایی متحول کند. روغن و ماساژ و لباس‌های رنگ و وارنگ بود که به تن بانو پرو می‌شد.

نیچه اما تو عالم خودش بود. سقف خیالی خدای مالیخولیایی‌اش ترك برداشته بود و بدجوری به وحشت افتاده بود. از وقتی خدا را کشته بود، ترس برش داشته بود. دیگر زمین زیر پایش سفت نبود. هر جا پا می‌گذاشت، خلاء بود. برهوت بود. بفهمی/نفهمی بیست قرن به همین خدای فزرتی عادت کرده بود. هر چه بود، بود. بودن از نبودن بهتر بود. بعد از همین قتل نفس بود که تصمیم گرفت يك ابرمرد اختراع کند. می‌خواست ابرمردش را جای خالی خدا بنشانند. می‌خواست ابرمردش را جای خالی خدایی که خودش با دست خودش خاکش کرده بود، بکارد. شاید سبز شود. چند صباحی هم سبز شد. بیچاره چندین سال تو همین آلمان ممنوع‌الچاپ شده بود. یادتان نیست؟!

همین دوروبرها نویسنده‌ای بود که با نیچه مرواده داشت. بعد از فوت نیچه کلی شب یاد بود برایش گذاشتند. بعد از مرگ نیچه، کار این بابا شده بود نقد دیالکتیکی فلسفه‌ی نیچه. آخر به نیچه چه مربوط بود که حضرت هیتلر کتابش را صفحه به صفحه پیاده می‌کرد. شاید یارو می‌خواست زیر نام نیچه برای خودش دم و

دستگاهی علم کند. بهتر از هیتلر چه کسی می‌توانست جای خدا بنشیند؟! هم جهنم درست کرده بود، هم بهشت. با يك فتوا به تمام دنیا لشکر می‌کشید که مردم را مسلمان کند. اگر هم مسلمان نمی‌شدند، جزیه به نافشان می‌بست. باور کنید جناب هیتلر هموطن خود ما بود. اصلش کرمانی بود. کرمان هم زیاد فاصله‌ای با خمین و رفسنجان و گرمسار ندارد. دارد؟ نمی‌دانم. کسی از رمز و اصطراب این جماعت برای رسیدن به قدرت و شهرت خبر ندارد.

برای همین نیچه بعد از دادگاه نورنبرگ، تا سال‌ها در آلمانستان ممنوع‌الطرح بود. زنده که نبود تا تبعیدش کنند و به دادگاه و زندان بکشانندش. چاپش نمی‌کردند. هر که هم چاپش می‌کرد، يك تیم عملیاتی "بالا تر از خطر" تعقیبش می‌کرد.

رفیقی از جزیره‌ی کرت برایش نوشته بود که:

- دیدی ابرمردت چه کرد؟

- نیچه جان حالا خوشحالی؟

نیچه سرش را تکان می‌داد و می‌رفت خودش را گم و گور کند. عدل، همان زمان هم آن بانوی صیغه‌ای سوار گاری جلوش سبز می‌شد. نیچه که چند جور از این زن‌ها را دم در امامزاده قوچان پرو کرده بود، دیگر حوصله‌شان را نداشت. دم در امامزاده قوچان باندهایی بودند که صیغه می‌دادند. باندهایی بودند که صیغه می‌رفتند. با دو تومان برای يك ساعت. هیچ جا هم ثبت نمی‌شد. يك جور میهمانخانه‌های غیررسمی در خانه‌های مردم برپا بود. مافیای صیغه از این خانه‌ها زیاد داشت. اگر کسی عضو این باند نبود و اشتباهی چادرش را پشت و رو سرش می‌کرد، فوراً خبرچین‌ها حالش می‌کردند که یا باید پورسانتی به ارباب، که معمولاً متولی امامزاده بود، بپردازد، یا این که خشتکش را سرش می‌کشیدند. نیچه خودش یکی از این دعوها را دم حرم دیده و لبش را گاز گرفته بود.

بانو که باید هر طور شده در ماموریت سازمانی‌اش موفق می‌شد، به پری خانم گفته بود که می‌رود کلیسای محل تا نذر و

نیازی بکند. اما این بار رفته بود کلیسای "دم" تا به نیت امامزاده قوچان نذر کند که: اگر بتوانم دل نیچه را به دست آورم، تا مزدم را بگیرم، حتما با گاریچی سفری به کربلا می‌روم و حتما "صیغه‌ی نذری" متولی امامزاده می‌شوم.

آخر هربار که خاك توسری‌اش را می‌کرد، از ترس، یاد خدا و پل صراط می‌افتاد. بعد هم نذر پشت نذر بود که برای متولی امامزاده قوچان از طریق فاکس و نمابر و رایانه ارسال می‌شد. متولی که می‌دانست تا چندماه دیگر چقدر مداخل دارد، دیگر برای خودش دفتر و دستك و حساب و کتابی به هم زده بود. يك لیسانسیه‌ی حسابداری قبلا بیکار را استخدام کرده بود، تا دخل و خرجش را بنویسد، تا مالیاتش را، اگر شد ماستمالی کند. از وقتی حکومت، اسلامی شده بود، کار متولی شبیه به شرکت‌های بزرگ چندملیتی دم و دستگاهی پیدا کرده بود. لابد اگر مالیاتش را درست و حسابی می‌پرداخت، دیگر چیزی برای لفت و لیشش باقی نمی‌ماند. می‌ماند؟

برادر پری چهل سال پیش رفته بود، یا آمده بود فرنگ. چند سال بیکار هم برای گذراندن و کانس می‌رفت، یا می‌آمد وطن. کلی خرت و پرت هم از خارج با خودش می‌برد ایران. آن زمان‌ها می‌شد اتومبیل بنزی خرید و اجناس دست دوم بارش کرد و از راه ترکیه به ایران برد، به تجارت! بعدها که مرزها بسته شد و داستان شیطان بزرگ و شیاطین کوچک مد شد، این کاسبی هم از مد افتاد. همین زمان‌ها بود که پری داشت تو خانه می‌پوسید. اینطور می‌گفتند.

پری تمام روز کارش مدیریت خانه‌ای بود که متعلق به پدر کارخانه دارش بود. کار بدنی نمی‌کرد، اما زن/کلفت‌های خانه را باید راه می‌برد، کارشان را چک می‌کرد، خرید هم بود، روضه و سفره و ختم و مسجد و تکیه و نذر و طوای شب جمعه و بقیه‌ی مخلفات ریز و درشت هم بود. دیگر کور و کچل‌های فامیل را هم باید راه می‌برد! باید حواسش می‌بود که زن داداشش زیادی سوار آقا داداشش نشود!

باید مواظب بند تنبان دختر حاجیه خانم، شریک آقا جاننش هم باشد، که چیزی دستش باشد! باید نشان می‌داد که در مدیریت خانه و کار خانه کم و کسری ندارد! کم و کسری نداشت. برنامه‌ی هفتگی و ماهیانه و سالیانه‌اش پر و پیمان بود.

قسمت بود که محمد آقا، آقا داداش پری خانم، چهل سال آلمان بماند. قسمت بود که بعد از چهل سال هوس کند با رفیقی آلمانی شرکتی انترناسیونالیستی علم کند. قسمت بود که پری خانم تا همین اواخر بیوه بماند. قسمت بود که چند روز قبل از سفر مسیو هلموت به ایران، عیال فرنگی‌اش با تپیا از خانه بیرونش انداخته باشد. همه‌ی اسباب کار جور شده بود که بخت پری باز شود، و باز هم شد.

هلموت مولر آلمانی اشهد ان لا اله الا الله گویان پای سفره‌ی عقد نشست؛ البته بعد از اینکه هر دو بند را آب داده بودند. پری تو فرنگ حوصله‌اش سر می‌رفت. درس که نمی‌خواند، کار هم نمی‌کرد، سینما نمی‌رفت، رادیو گوش نمی‌کرد، تلویزیون نگاه نمی‌کرد، کتاب نمی‌خواند، خیلی کارهای دیگر هم نمی‌کرد. دکان مسجد و تکیه و حرم و بعله برون و شیرینی خوران و ختنه سوران و خواستگاری و استخاره و دستمال خونی شب زفاف هم که این طرف‌ها تعطیل بود. سالی ۳۶۰ روز خدا، اگر اینجا بود، می‌رفت سفارت تا بوی وطن را استشمام کند. بیچاره دلش هوای وطن می‌کرد. بوی شاش وطن به همه‌ی آزادی‌ها در آلمان می‌ارزید! شوهرش آلمانی بود، اما آلمان‌ها را قبول نداشت. از سگ‌های آلمانی خیلی شیکار بود. سگ هلموت را که در زمان‌های ماضی گردشکی می‌رفت، غضب کرده بود. چشم نداشت حیوان را ببیند. هر روز با شیلنگ آب تمام حیاط را آب می‌کشید، سگ بیچاره را هم آب می‌کشید، زمستان و تابستان. آنقدر حیوان بینوا را آب کشید، تا بدبخت سینه پهلوی کرد و مرد. مادر هلموت گریه می‌کرد، ولی زورش به نجس/پاکی‌های پری نمی‌رسید. پری

خانم خانه و حیاط و زیرزمین و همه جا را آب می‌کشید. در و دیوار و پنجره و باغچه را آب می‌کشید. لباس‌های از اتوشویی برگشته را هم آب می‌کشید.

بعد از ورود عروس خانم به فرنگ، دکان سگ بیچاره تعطیل شد. دیگر باید حیوان در خواب، خواب پنبه دانه‌ی گردش و قدم زدن و جست و خیز کردن می‌دید. اگر مادر شوهر پری خانم لقمه‌ای جلوش نمی‌گذاشت، سگ بیچاره پیش از این‌ها مرده بود. پری معتقد بود که آلمان‌ها آدم‌های مزخرفی هستند. تو تلویزیون‌شان پائین تنه را نشان می‌دهند که داد پری خانم به هوا می‌رفت. روزی چند تا توستری به شوهر فرنگی‌اش می‌زد که زن‌های شما همه‌شان جنده‌اند. هلموت بیچاره هم افاضات زنش را تایید می‌کرد. پری خانم گریه را دم در حمله کشته و نسق آقا را گرفته بود.

نیچه اطلاعاتی را که در باره‌ی فنومنی به نام "متولی" کشف کرده بود، در يك رساله‌ی فلسفی دانشگاهی برای استادان کرسی اسلام‌شناسی دانشگاه شهر کلن فرستاد. پس از دعوت از نیچه برای دفاع از ترش، متولیان بخش اسلام‌شناسی تصمیم گرفتند يك فروند "متولی" از ایران وارد کنند، تا بتوانند ترکیبات مغزی‌اش را - اگر مغزی در کار باشد - زیر میکروسکوپ بررسی کنند. تو همین رابطه بود که با نگارنده تماس گرفتند که: تو هموطنانت را بهتر می‌شناسی. خوب است يك متولی به دانشگاه ما پیشنهاد کنی!

البته اگر بشود من و متولی را هموطن فرض کرد!

متولی در وطن دم و دستگاهی به هم زده بود، دم و دستگاهی که در اداره‌ی کار اینجا در هیچ رده بندی شغلی جا نمی‌گرفت. به عنوان يك آدم علاف بیکار که کارش چاپیدن و گاییدن زن‌های مردم است، قرار شده بود بیاورندش اینجا و بسیارندش به دست يك لایراتوار معروف دانشگاهی. دعوت نامه را هم چند قبضه و سفارشی کردند. یکی از دعوت‌نامه‌ها را گاریچی فرستاد، یکی را

شوهر پری و یکی را هم خود موسسین طرح به لائبراتور بردن این جماعت.

موش سر از پا نمی‌شناخت. نامه‌هایی سفارشی به عنوان دعوت نامه دستش رسیده بود که به زبان از ما بهتران بود. متولی که داشت از خوشحالی پس می‌افتاد، نامه‌ها را برد پیش برادر پری خانم که اتفاقاً رفته بود و کانسش را در ام‌القراء اسلامی ایران سر کند. به متولی فهماندند که برای پروژه‌ی عظیم و عجیبی نامزد شده است و بهتر است هرچه زودتر با درست داشتن دعوت نامه‌ها به سفارت آلمان در وطن مراجعه کند! سفارت که از قبل در جریان ماجرای لائبراتور بود، از متولی حتماً نخواست چند هزار دلاری را به پاسپورتش می‌خکوب کند. می‌دانست که این جماعت با جیب پر می‌روند و پس از صفاهای آنجانی با جیب خالی برمی‌گردند. اما مگر جیب این‌ها خالی هم می‌شد؟ پولشان برکت داشت. از زمین و آسمان برایشان می‌بارید. نوش جانشان، حقشان بود!

متولی که وارد فرودگاه شد، وحشتش گرفت. دفعه‌ی اولش بود. تازه کار بود. بجز زن‌ها و مادرش، زنی را لخت ندیده بود. زن‌هاش که لخت می‌شدند، مقنعه از سرشان نمی‌افتاد. با مقنعه به رختخواب رفتن، علامت نجابتشان بود. متولی ذوق می‌کرد. جانش در می‌رفت برای زن‌های وطنی. با این همه لا اله الا اللهی گفت و دور خودش فوت کرد.

متولی را به هتلی پنج ستاره بردند. اتاقی دو تخته، با مبلی تخت‌شو، یخچال کوچکی در گوشه‌ی اتاق پر از مشروبات نجس و غیرنجس، نیم دست مبل خوشقواره‌ی چرمی، تلفن و فاکس و کامپیوتر و ماشین حساب. بقیه‌ی اسباب تمدن را هم روی میز کار چیده بودند. صندلی چرخان خوشرنگی هم تزئین میز کارش بود. گاه که متولی حوصله‌اش سر می‌رفت، روی این صندلی می‌نشست و می‌چرخید. می‌چرخید و می‌چرخید. یک بار آنقدر چرخید تا صندلی از بالای محور حایلش در رفت. مترجم که سر رسید، متولی دمر

افتاده بود روی زمین و داشت به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. مترجم خیال کرد متولی دارد دعا می‌خواند.

از پنجره‌ی هتل دریاچه‌ی قشنگی پیدا بود که شب‌ها با نور آبی چراغان می‌شد. کمی پائین‌تر مقابل در خروجی، استخر خوشقواره‌ای بود که محتویاتش کار متولی را زار کرده بود. متولی به سختی به مترجمش فهماند که اتاقش را عوض کند. دم به دم که نمی‌توانست غسل کند. تازه این جا آب گر سه و جب در سه و جب در سه و جب هم پیدا نمی‌شد. متولی نمی‌دانست مرده‌های فرنگی چه کار می‌کنند، روزی چند بار غسل می‌کنند، اصلاً غسل می‌کنند، یا فرضاً چیزی‌شان می‌شود که به غسل احتیاجشان بیافتند؟

پری از سال‌ها پیش مشتری متولی بود. چشم‌های سیاه و رفتار نمکی پری دل متولی را آب می‌کرد. اما متولی گری شغلی نبود که پدر کارخانه‌دار پری را خام کند، تا دخترش را به متولی بدهد. متولی سعی کرده بود به حاجی حالی کند که اگر با هم وصلت کنند، آتش جهنم به حاجی و خانواده‌اش حرام می‌شود. می‌خواست پز سید بودنش را بدهد که حاجی دهانش را بسته و گفته بود که از آتش جهنم نمی‌ترسد، چون خودش سید طباطبایی است، یعنی از بیخ عرب است. بیچاره متولی از این سوراخ هم نتوانسته بود به وصال پری برسد، اما عشق خاکستری‌اش همچنان در ته قلبش خانه داشت. شاید روزی که حاجی سرش را زمین می‌گذاشت، به مراد دلش ناخنکی می‌زد.

پری بیست و چند سالی بود که مزاحم خواب‌های متولی بود. متولی دلش می‌خواست پری بیاید حرم و نگاهی به روی ماهش بیاندازد. خیال می‌کرد گناه دارد به ناموس مردم چپ نگاه کند. اگر گناه می‌کرد، مجبور می‌شد چند در صد از مواجیش را به متولی اعظم رشوه بدهد، تا شفیعش شود و از حوزة مجازات اسلامی خارجش کند. برای همین هم زیاد زاغ سیاه پری را چوب نمی‌زد. با این همه تا می‌دید زنی با چادر کرب دوشین گرانقیمت، قد و قواره‌ی

پری را دارد، دل صاحب مرده‌اش به تپش می‌افتاد. خودش را می‌رساند به حاشیهای ضریح تا صورت پری را که از فشار گریه سرخ می‌شد، ببیند. پری باید به حرم می‌آمد. متولی حاضر بود به او تخفیف بدهد، تخفیف در نذری، تخفیف در پرداخت وجوه شرعی، تخفیف در همه چیز و خدا خدا می‌کرد که پری در زیارت و سیاحت، گوشه‌ی چشمی به او بکند.

متولی می‌خواست در این سفر برای دختر چهارده ساله‌ای که تازگی‌ها صیغه کرده بود، شورت و کمرست فرنگی بخرد. آخر دخترک بیچاره خیلی تازه کار بود. متولی می‌خواست با این مدهای فرنگی طرف را خبره کند که آموزشی باشد برای صیغه‌های بعدی‌اش تا متولی‌های بعدی با يك صیغه‌ی آماتور سر و کار نداشته باشند. بالاخره متولی چند تا عبا بیشتر پاره کرده و فرق این دو جماعت را بهتر می‌فهمید. با این همه تمام زن‌های صیغه‌ای، زن‌های عقدی، حوری‌های بهشتی، حتا بچه خوشگل‌های خیابان جمشید به يك خال سیاه پری خانم نمی‌ارزیدند. دل متولی ضعف می‌رفت که چشم‌های خوش حالت و ابروهای پرپشت و خالکوبی شده‌ی پری را ماچ کند.

پری گاه که هوایی می‌شد، می‌رفت کلیسای محل تا بوی خوش حرم را، بوی ناگرفتگی و کهنگی و رطوبت را استشمام کند. دلش لك می‌زد تو حرم بخوابد. چادرش را بکشد روش و نماز بخواند، روزه بگیرد، بست بنشیند، کفاره بدهد، تا خدای متولی نذرش را برآورده کند. دلش غنچ می‌زد برود محله‌ی ترك‌ها و عرب‌ها قدم بزنند. بوی چوب، بوی شمع و عود بازار دهاتی‌های این جا که هر پائیز عطر و شمع می‌فروشنند، مستش می‌کرد. پری همه جا را بو می‌کرد. اگر مردی را می‌دید که ریشی جوگندمی، سری طاس و شکمی گنده دارد و کلاه شاپویی به سر - به نیت عرقچین متولی - نگاهش می‌کرد. مردك را دنبال می‌کرد و تا خود سرسرای خانه‌ی متولی دنبالش می‌رفت. زنی در خانه‌ی متولی نبود. بچه‌ای

ونگ نمی‌زد. هیچ کهنه‌ی بچه‌ای توی طشت بو نگرفته بود. زیرشلواری و زیرپوشی روی بند رخت تاب نمی‌خورد. همه جا تمیز و براق بود. همه جا پاک و پاکیزه بود. متولی روی مخده‌اش نشسته بود و قلیانش چاق بود. منقلی کنارش بود و چیزی تو منقل جز و جز می‌کرد.

پری می‌رفت تو، چادرش را از سرش می‌انداخت، موهای بلند خوش حالتش را باز می‌کرد. متولی آهنگ عربی می‌گذاشت، خالد می‌گذاشت، عایشه می‌گذاشت. پری عربی می‌رقصید. می‌رقصید و می‌رقصید. متولی می‌خندید. بعد خودش را می‌انداخت روی پای متولی. متولی با شست پاش پری را قلقلک می‌داد. بعد بلندش می‌کرد. می‌نشاندش روی پاش. بعد دنیای هر دوشان تمام می‌شد.

پری برق نگاه متولی را از زیر عرقچینش دیده بود. دیگران هم دیده بودند. عاشق‌ها کاری به بقیه ندارند. عاشق‌ها کورند.
- استغفرالله!!! -

زن‌های حرم که این دل دادن و قلوه گرفتن را می‌دیدند، با کف دست می‌کوبیدند تو صورتشان که: معصیت دارد، آن هم تو حرم آقا... خدا به دور! مردم برای چه کارها می‌آیند حرم! پری که تنها می‌شد، فکر و خیال به سرش می‌زد. با فکر و خیال می‌رفت تو رختخواب. فکر و خیال، تبدیل به رویا می‌شد، تبدیل به خواب و آرزو می‌شد. دستش را می‌کشید به ریش براق متولی. بعد گرمش می‌شد. ریش گلاب زده‌ی متولی را می‌بویید. عرقچینش را می‌بوسید. لبخند می‌زد. چادرش را از کمرش باز می‌کرد. هیچ چیز زیر چادرش نداشت. لخت بود. لخت بود. بغلش می‌کرد. بهش می‌پیچید و... بوی گلاب متولی نفسش را بند می‌آورد. بوی خوش حرم، بوی مهر نماز، بوی خدا، با عشق متولی قاطی می‌شد. پری گناهی نداشت. آدم که تصمیم نمی‌گیرد خواب ببیند. کشش زنانه‌ی پری به کسی که به خدا وصل است، به کسی که از

جنس دیگری است، از گل دیگری است، کلافه‌اش می‌کرد. لطف خدا شامل حال متولی بود. متولی همیشه در خدمت آقا بود. کمر بسته‌ی علی بود. دعا می‌خواند. روضه می‌خواند. نماز می‌خواند. صلوات می‌فرستاد. زیارتنامه می‌خواند. نمازهای عقب افتاده‌ی مردم را می‌خواند. روزه‌های عقب افتاده‌ی مردم را می‌گرفت. نذر برآورده می‌کرد. خدا نیازش را فوری و فوتی برمی‌آورد. خواب تعبیر می‌کرد. استخاره باز می‌کرد. برکت می‌داد. حلال می‌کرد. هر حرامی را حلال می‌کرد. همه چیز و همه کس را حلال می‌کرد. برای همین هم پری دوستش داشت.

پری صبح که پا می‌شد، احساس می‌کرد خون گرم و لزجی تو رگ‌هاش مثل مثل غسل جاری است. با این همه از خودش خوشش نمی‌آمد. می‌خواست ببیند خوانش غسل دارد، یا نه؟ اگر شیطانی شده باشد، چقدر باید بپردازد که پاک شود. مثل يك باکره پاک و پاکیزه شود. بلند که می‌شد، بوی عرق و سیگار هلموت حالش را به هم می‌زد. روح سرگردان متولی محو می‌شد. بوی خوش عطر شاهچراغی ریش براق متولی بین زمین و آسمان معلق می‌ماند. تلفن را برمی‌داشت می‌رفت طبقه‌ی پائین، شماره‌ی خانه‌ی متولی را می‌گرفت:

- حاجی آقا؟

- سلام علیکم همشیره!

متولی صدای پری را می‌شناخت. صدای بوق تلفن فرنگ را می‌شناخت. دلش با شنیدن صدای پری می‌لرزید. نگاهی به عیالش می‌کرد که کپه‌ی مرگش را گذاشته بود و يك پستانش تو حلقوم بچه‌ی ریغونه‌اش بود و بوی ترشیدگی می‌داد. بوی شانش می‌داد. بوی شیر کپک زده می‌داد. بوی قرص ضدحاملگی می‌داد. بوی کندوم می‌داد. و شب‌ها تا می‌خواست دستی به سر و ته‌اش بکشد، ونگ بچه‌اش درمی‌آمد.

- حاج آقا، ببخشید مزاحم می‌شوم.

- اختیار دارید همشیره، شما مراحمید.
- حاج آقا خوابی دیده‌ام.
- خیر است انشاءالله!
- حاج آقا برای خواب هم باید صدقه داد؟!
- خواب که دست آدمیزاد نیست، همشیره. با این همه برای
این که خیالتان راحت باشد، من نگاهی به رساله‌ی آقا می‌اندازم. شما
فردا دوباره تلفن کنید، خدمتتان عرض خواهم کرد، تا خیالتان از هر
بابت راحت شود، تا احتمال کوچکترین معصیتی هم نرود.
- قربان شما حاج آقا!
- قربان شما، همشیره، خیر پیش!
با همین چند کلمه هر دوشان تا فردا نشئه بودند.
پری می‌رفت حمام، ابر حمام را می‌کشید به تن و بدن خوش
ترکیبش، زیر دوش می‌ایستاد، آب گرم را باز می‌کرد، دستش را
زیر قطره‌های مانده‌ی ته شیر می‌گرفت. قطره‌ها را تو دستش ورز
می‌داد. قطره‌های آب ورز داده شده، دوباره پری را می‌برد تا دم در
حرم، همان جایی که متولی کار می‌کرد، همان جایی که می‌شد
نگاه‌های قدیمی متولی را دوره کند، از همان اول، از همان بچگی،
از همان زمانی که دست چپ و راستش را شناخته بود، از همان
وقتی که همه چیز به جز زیارت و دعا و ندبه ممنوع بود.
پری هر بار که ایران می‌رفت، یک سره می‌رفت اما مزاده
قوچان. می‌گفت نذر دارد. منتظر متولی می‌شد که بیاید. اگر متولی
نمی‌آمد، اگر متولی روضه نمی‌خواند، اگر روضه‌ها را سوزناک
نمی‌خواند، پری حالش گرفته می‌شد. با روضه و نوحه‌ی متولی کلی
حال می‌کرد. اما این دفعه از متولی خبری نبود. متولی را برده بودند
فرنگ و یکی دیگر را جای متولی گماشته بودند. پری دیگر
حوصله‌ی حرم را نداشت. دیگر دم حرم صفا نمی‌داد. چقدر جای
متولی در میان دعاها و نذر و نیازها خالی بود.

پری این دفعه بدون دیدار متولی برگشته بود فرنگ که متولی زیر فشارهای وارده‌ی آزمایش‌ها عمرش را داد به بقیه. تقصیر خودش نبود. کسی که از چهارده سالگی سر بی زن زمین گذاشته باشد، نمی‌تواند تنهایی و بی زنی را تحمل کند. بیچاره از ذوق آمدن فرنگ یادش رفته بود یکی از زن‌ها را بچپاند تو پاسپورتش و بیاوردشان فرنگ که خدمتش را بکند. فکر نمی‌کرد آزمایش‌ها این همه طول بکشد. فکر نمی‌کرد این سفر، سفر آخر و آخرتش باشد. گاه روزی چند بار تلفن می‌کرد که یکی‌شان راه بیافتد و بیاید فرنگ. حالا می‌فهمید که قوانین اسلامی دست و پای او را هم بسته است. تف و لعنت بود که حواله‌ی قانونگذارهای اسلامی می‌کرد. هیچ کدام زن‌هاش بی اجازه‌ی متولی نمی‌توانستند سفر کنند. هیچ‌کدام نمی‌توانستند پا از حیطه‌ی خراسان و قوچان بیرون بگذارند. اجازه نامه‌ی سفر باید کتبی و محضری می‌بود. نه جراتش را داشتند و نه عرضه‌اش را که امضای عیالشان را جعل کنند و راهی شوند. به عقلشان نمی‌رسید که بروند محضر و یکی دیگر را جای شوهر غایبشان غالب کنند. پیچیدگی متقیان را نداشتند.

محضردار از زیر عینک ته استکانی‌اش نگاهی به زن‌ها می‌انداخت و می‌گفت: اگر حاجی می‌خواست خودش می‌بردتان. حالا هم بروید خانه‌تان منتظرش باشید، تا برگردد. مطمئن باشید صحیح و سالم برمی‌گردد بالای سرتان.

متولی روزهای آخر هفته را تنها می‌ماند. نه مترجمی سراغش را می‌گرفت و نه کس و کاری. قرار هم نبود با هیچ ایرانی‌ای تماس داشته باشد. بعد از تحویلش به آزمایشگاه، متولیان دانشگاه رد سفارت ایران را پاک کرده بودند. به نظر صاحبان طرح، اگر ایرانی‌ای در جریان کار دخالت می‌کرد، در نتیجه‌ی آزمایش‌ها دستکاری می‌شد. می‌خواستند متولی را به عنوان نمونه بررسی کنند ببینند این‌ها چگونه آدمیانی هستند؟! برایشان متولی نمونه‌ای بود از

بقیه‌ی متولیان. اگر نتیجه‌ی آزمایش‌ها مثبت می‌شد، کلی پروژه داشتند که روی این جماعت پیاده کنند.

فرنگ از این کارها زیاد کرده بود. سرخ پوست‌ها و سیاه پوست‌ها و زرد پوست‌هایی بودند که طعمه‌ی این آزمایش‌ها شده بودند. قرار بود تفاوت بین انواع انسان‌ها را در کتاب‌های انسان شناسی و مردم شناسی‌شان بچنانند. موش ما پدیده‌ی تازه‌ای برای این تحقیقات بود. نمونه‌اش را قبلا در نیمه راه تاریخ و ماقبل تاریخ دیده بودند. کشف این پدیده در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم که تمدن و مدنیت و حقوق بشر، کون همه را پاره کرده بود، کلی سر و صدا می‌کرد که برای اعتبار دانشگاه‌ها و علم و دانش خوب بود. خیلی خوب بود.

در پژوهش‌های مقدماتی به این نتیجه رسیده بودند که مغز متولی مثل مغز انسان‌های اولیه دست نخورده مانده است. رشد لازم را ندارد. جلو نیامده است. بوی تمدن و تجدد بیحالش می‌کرد. نسبت به غرب آلرژیک داشت. تن و بدنش کهیر می‌زد. رعشه می‌گرفت و پس می‌افتاد. تصمیم گرفته بودند آزمایش‌ها را موشکافانه‌تر و دقیق‌تر بکنند. بعد از کلی آزمایش روانشناسی و باستانشناسی، مجبور شدند برشی از مغز متولی را ببرند و ببرند زیر میکروسکوپ. برای این کار می‌باید متولی را می‌کشتند.

متولی را کشتند، چون چاره‌ای نداشتند، چون برای خدمت به دانش و فرهنگ، راه دیگری برای دانشگاه نمانده بود. تمدن به فدا نیاز داشت. پیشرفت به قربانی احتیاج داشت. مگر ماکس پلانک و گالیله قربانیان تمدن و تجدد نبودند؟ مگر ژودانو برونوی مرحوم پله‌ی اصلی پیشرفت علم نبود؟ مگر برتولت برشت و اینشتین فراریان افتخار و عظمت نبودند؟!

متولی مثل بقیه‌ی موش‌های آزمایشگاهی که برای تمدن و ترقی و پیشرفت بقیه‌ی انسان‌ها، برای نسل‌های فردا و پس فردا قربانی می‌شوند، رخت به دیار عدم کشید. آخر قربانی فنومن تازه‌ای بود. متعلق به تاریخ دیگری بود. تعریف دیگری از آدمیزاد داشت،

تعریف دیگری از زن داشت، تعریف دیگری از تن داشت؛ تعریفی که برای دنیای قرن بیستم، برای نسل‌های فردا و پس فردا خیلی جالب بود، خیلی شنیدنی و خواندنی و دیدنی بود. برای همین هم باید تمام آزمایشات روی متولی انجام می‌شد. چاره‌ای نبود. البته دانشمندان خیال نداشتند دستشان را به خون آغشته کنند، اما علم و رشد و پیشرفت به این گونه اینارها نیاز داشت. چاره‌ای نبود.

بیقراری‌های ماه‌ها و روزهای آخر متولی موضوع جالبی بود. دانشمندان می‌خواستند بدانند متولی چگونه بی‌تاب می‌شود؟ حتی خواسته بودند برایش خانم ببرند، اما نخواستند. متولی زن‌های خودش را می‌خواست. پری را می‌خواست. زن‌های بی‌حیای فرنگی باب دندان‌ش نبودند. برایش عربی نمی‌رقصیدند، رقص شیکم نمی‌کردند.

البته متولی لو نداده بود که هر روز دم غروب، در مهتابی خانه‌ی باستانی‌اش که می‌نشست و قلیان می‌کشید، دوسه بست هم تریاک اعلا‌ی سناتوری را لابلش جا می‌زد. یادش رفته بود به اهل علم بگوید که خمار می‌شود. روش نشده بود. بی‌تاب این بوی بهشتی بود. آخر بی‌تابی‌هاش یکی/دوتا که نبود.

گشته بودند یک نشم‌ی شرقی برایش آورده بودند تا حالش بهتر شود، اما کارساز نشده بود. خیال می‌کردند حالش با این نشمه، با یک دفعه خوب می‌شود. نمی‌دانستند که متولی از چهارده سالگی سر بی‌زن زمین نگذاشته است. نمی‌دانستند کارش با یکبار درست نمی‌شود. احتیاج به مداومت داشت. دانشمندان نمی‌دانستند. هیچ چیز نمی‌دانستند.

دیگر متولی نبود. طفلك، زیر دستگاه‌های آزمایشگاهی ریق رحمت را سرکشیده بود. تن و بدن ترد و کار نکرده‌اش، طاقت مواد شیمیایی را نیاورده بود. حتی این اواخر به سوالات روانشناس‌ها پرت و پلا جواب می‌داد. لاشه‌اش را با هواپیمایی فرستادند که اتفاقاً جنازه‌ی برادر پری هم همان تو بود. سر شکافته‌ی متولی را بخیه

زده بودند، درست مثل سر يك تصادفی. لطف کرده بودند و "شهید" تمدن را درون يك تابوت گرانقیمت فرنگی به وطن برمی‌گرداندند. عاشق و معشوق می‌رفتند ایران. قسمت شده بود با هم در يك هواپیما باشند. هیچکدامشان دیگر آرزویی نداشتند. با هم بودند. یکیشان مرده بود. آن یکی هم طلاقش را گرفته بود. بعد از پانزده سال پری رسیده بود سر خانه‌ی اولش: مرد فرنگی احساس ندارد. گرم نیست و وقتی این نمره‌ی های رفوزگی هلموت را برایش ردیف می‌کرد، دلش غنچ می‌زد برای دست گرم و عرق کرده‌ی متولی که گاه از زیر چادر دستش را فشار می‌داد و بوی بهشتی‌اش را به تمام رگ و پایش سرازیر می‌کرد. حالا می‌فهمید چرا سالی هشت ماه هم کمش بود ایران باشد. چرا احساس می‌کرد گمشده‌ای دارد؛ گمشده‌ای که نمی‌توانست تعریفش کند. بیقراری‌ای که کلمه برایش پیدا نمی‌کرد. برای تعریف این احساس باید کمی سواد داشت.

هواپیما که راه افتاد، دل پری از جا کنده شد. داشت از پانزده سال زندگی در فرنگ فاصله می‌گرفت. داشت برمی‌گشت به همان جایی که حسی دوگانه به آن داشت. هم دوستش داشت، هم از آن بیزار بود. خودش هم نمی‌دانست چرا! دلش می‌خواست اروپا را می‌کند و می‌برد ایران. دلش می‌خواست هم قوچان باشد و هم اینجا. همین نزدیکی‌ها. دلش می‌خواست يك جوری این دوتکه خاك را به هم گره بزند. هر دو جا باشد. دلش فشرده می‌شد. تابوتی تو هواپیما سنگینی می‌کرد که سال‌ها خواب و خیالش را تسخیر کرده بود. جنازه‌ی عزیزى که دوستش داشت؛ جنازه‌ی متولی.

حالا که طلاق گرفته بود، راحت‌تر می‌توانست با خودش روبرو شود. قبل از آن از خودش می‌ترسید. عشق رسوایش به متولی، کار را خراب کرده بود. دیگر نمی‌توانست در این دهات کوره‌ی ینگه‌ی دنیا، با يك مرد زبان نفهم فرنگی سر کند. دیگر خوابیدن هم - با این فرنگی سرد و بیمزه - به دلش نمی‌چسبید. گاه بود که چشمش را می‌بست، بعد سنگینی تن متولی را روی خودش

حس می‌کرد. اما نه، متولی اینقدر سرد نبود. نوازشش می‌کرد. ریش گلاب زده‌اش را تا روی شکمش پایین می‌آورد. چشم‌ها را می‌بست و به بوی تن متولی، شوهر فرنگی‌اش را تحمل می‌کرد. این اواخر عطری را که از اطراف حرم خریده بود، به رختخوابش می‌زد. بعد حس می‌کرد که به حرم می‌رود. مردی در آن گوشه و کنارها در حالی که داشت چند جمله‌ی نامفهوم را که فقط مقدس و نفهمیدنی بود، زمزمه می‌کرد، نگاهش را به نگاهش گره می‌زد. بعد لختش می‌کرد. سینه‌های خوش ترکیبش را می‌مالید. سرش را تو موهای خوشقواره‌اش فرو می‌کرد. بعد همانطور که چشم‌ها را بسته بود، مردی را می‌دید که ریشی جوگندمی و سری طاس و شکمی گنده دارد، مردک را تا در خانه‌اش دنبال می‌کرد.

۲۲ ماه مه ۲۰۰۶ میلادی

جمهوری مملکت جاهلستان

تجزیه به خانهای ما هم رسید. هرچه سر انسیه آمده بود، سر من هم آمد. حالا بگیر یک خرده دیرتر! اسماعیل بچه‌اش را برداشت و رفت کردستان آزاد، تا شهردار مهاباد شود. اسی تو تهران راننده‌ی اتوبوس بود و هر وقت راننده‌ها شلوغ می‌کردند، تا چند وقت بعد از شلوغ‌بازی‌ها باید آب خنک می‌خورد. کلی با انسیه حرف زدم که بابا این شتری است که در خانهای همه می‌خوابد، حالا نوبت تست، لابد فردا نوبت بقیه است. دلم نیامد خودم را بگویم. ولی مگر به حرف گربه سیاه است؟ باران آمد و جای همه‌مان را خیس کرد. اصغر هم هوس دولتمرد شدن کرده بود. نمی‌شد این جا بماند و همه‌ی فک و فامیش بروند آذربایجان آزاد و به نان و نوایی برسند و او بنشیند ور دل من که با تجزیه طلبی مخالف است. مخالف نبود. تازه دلش می‌خواست مرا هم بردارد و با خودش ببرد که گفتم اگر وطنی باشد، من باید بروم مشهد. منتها چون آنجا شده است ته مانده‌ی جمهوری اسلامی و آخوندها عقب نشینی کرده و اسم خراسان را گذاشته‌اند "مملکت آستان قدس رضوی" من می‌روم آنجا. بدبختی این بود که قم را هم برده بودند تو همان مشهد. لابد نمی‌شد ور دل ما تو تهران آزاد، قمی و حوزه‌ای در کار باشد. حالا امت اسلام باید پاسپورت بگیرد و راه بیافتد برود خراسان آزاد تا خمس و زکاتش را بپردازد. دستگاه پرداخت خمس و زکات دیجیتالی هم راه انداخته‌اند و امت می‌تواند اینترنتی مداخلش را حساب و کتاب کند و حق و حساب آقایی‌ها را بپردازد که یک وقت تو سرزیری قبر یقه‌شان را بگیرند. از وقتی خراسان جدا شده، ما زن‌ها نفسی کشیده‌ایم. این طرف‌ها حجاب اجباری نیست و من دلم برای سپیده و سهیلا می‌سوزد که پاسوز وطنشان شده‌اند و با این که از سر تا پا طرفدار

آزادی‌اند، آزادی‌شان را فدای وطنشان کرده‌اند. رفته‌اند آنجا تا لایب
“مملکت آستان قدس رضوی” را آباد کنند.
تو تهران با ما مثل افغانی‌ها برخورد می‌کنند. تهمت
جاسوسی می‌زنند. هر چی داد می‌زنیم که بابا ما بیست و چند سال
است تو مملکت شما ساکنیم و حق آب و گل داریم، به خرچشان
نمی‌رود. حرف می‌زنیم، ماتحتشان را کج و معوج می‌کنند که چرا
می‌روید مشهد زیارت و سیاحت یا برای دیدار اهل و عیال و فک و
فامیلتان؟! این‌ها را می‌نویسم که ببینید تو چه تله‌ای گیر کرده‌ایم. تازه
باید پاسپورت‌م را که چند صد تا مهر رنگ و وارنگ خورده، بدهم
عوض کنند. کلی باید منت این تهرانی‌های نر را بکشم، تا خیر سرم
برای روزنامه‌ی “ایران آینده” که برایش کار می‌کنم، گزارش تهیه
کنم. تو اداره‌ی گذرنامه آنقدر برام ادا درآوردند که نزدیک بود آن
روی سگم بالا بیاید و بساطم را جمع کنم و بروم “مملکت آستان قدس
رضوی”. دست کم آنجا اگر آخوند هست، دیگر از قوچان تا
مشهدش، یا از بیرجند تا تربت حیدریه‌اش از کسی گذرنامه
نمی‌خواهند. خیر سرم مبارزه کرده‌ام که باز بروم مملکت آخوندها و
توسری بخورم؟ خاصیت گذرنامه‌ی جدید همین است که چند تا ورق
سفید بیشتر برای مهر و ویزا دارد. این که خوب است، اگر قرار
می‌شد بروم کشور بلوچستان آزاد چقدر باید منتظر میماندم؟ دست کم
سه ماه! اعلیحضرت ریگانی دستور داده‌اند که به اهالی مملکت
فارس تا چند و چون کارشان معلوم نشده، ویزای ورود ندهند.
نمی‌دانم ما نان خبرنگاری‌مان را با این مملکت‌ها از کجا باید
دریابوریم؟ خبرها که به تهران و قم و اراک و کاشان ختم نمی‌شود.
بالاخره دفتر و دستکم را برداشتم و راه افتادم جنوب تهران.
سعیده می‌گفت: آنجا هم شلوغ است و یک عده جاهل راه افتاده‌اند که
از دروازه دولاب به پایین را آزاد کنند. اسمش را گذاشته‌اند
“جمهوری مملکت جاهلستان”. می‌گویند ما اهالی محله‌ی “جاهل خیز”
چه چیزمان از بقیه کمتر است؟ با “اسی گزانبر” که مصاحبه کردم،

آقای افتخاری از کارم تعریف کرد، ولی کارم ناتمام است. فعلا تا تکلیف جنوب شهر روشن نشده، نان ما تو روغن حوادث است. ببینم چه می‌شود؟

«آی مردم به مولام علی اگه راستشو بخواین از این نسناس‌بازی‌ها خوش نداشتیم. اما چون شوما دیدیم که اوضاع شیرتوشیره، هرکسی مزقون خودشو می‌زنه. این بود که یه شب منو محسن سیبیلو و اوس عبدالله و شاطر حسین و معد آقا قصاب و ناصر زاغول و رمضون پشمی جاتون خالی نشستیم و هنوز ظرف اول تموم نشده بود که اوس عبدالله که یه خورده چیز سرش همیشه گفتش بچه‌ها این جوریا همیشه که ما هی دست رو دست بزاریم. هر کی راه افتاده سی خودش حکومت درست می‌کنه. انگاری که تو قهوه خونه تورنا بازی می‌کنه. دلنیشم می‌گن اینه که زبونشون و لباساشون و حرف زدنشون و باقی چیزاشون با بقیه فرق داره. حالا چرا ما نه؟! خلاصه ظرف بعدی رم جاتون خالی زدیم. بعدشم قرار گذاشتیم که آقایون لات‌ها و با معرفت‌دارای دیگه رو هم خبر کنیم. خلاصه در دستتون ندیم، بچه‌ها را خبر کردیم و گفتیم دأشتم، ما از همه بیشتر "ستم" کشیدیم. چقد ز ندون کشیدیم و تبعیدی شدیم. تو کلانتری افسره و آجانا زدنمون. چون شوما اونی که کمتر از همه کشیده، پنج ساله نشسته بوده. زبونمون که جداست، خطمون و لباسمون و رقصمونم که سیواست، دیگه چی چی مون از اونای دیگه کمتره؟ اینه که مام اعلام موجودی می‌کنیم. حالام نفس کش می‌خوایم که جیک بزنده، تا روده/پوده‌شو زیر پاش بریزیم.

«معلومه که می‌فهمم چی می‌گم آجی. ببین قربونت برم، حالا که همه‌ی مملکتو تیکه/پاره کردین، این ورش شده ترکستان، اون ورش شده عربستان و بقیه‌اش هم شده کردستان یا چیزای دیگه، چرا باهاس حاجی‌ات کوتاه بیاد؟ این تن بمیره راس نمی‌گم آجی؟ بفرما ببینم ما چی چی مون از این تسویه طلب‌ها کمتره که نتونیم این گوشه‌ی تهرونو جدا کنیم و یه مملکت جمهوری واسه خودمون

علم کنیم؟ مگه همین الان خود شوما نگفتی که مملکت دوازدهتا قاچ شده، خب چه اشکالی داره که سیزده تا قاچ بشه؟ نکنه چون سیزده نحسه، نمی‌خوای این جا تسویه بشه؟ هان، جون حاجیات راس بگو ببینیم، خون این ترک‌ها، یا اون عرب‌ها از خون حاجیات رنگین‌تره؟ تازه این جا که ما نفت هم نداریم، چند تا بازارچه داریم و چند تا میکده‌ی زیرزمینی، دواسه تام زورخونه و هفت/هشت تام کلانتری و کمیته که اونا رو هم ترتیشونو می‌دیم. به ولای علی همین پس فردا رو رای می‌گیریم و یا من یا "اوس عبدالله" می‌شیم رئیس جمهور ولایت جاهلستان. چیه، واسه چی قیافه می‌گیری؟ ببین جونم، اگر این مملکت، مملکت بشو بود، هر کی یک گوشه‌اشو گاز نمی‌زد و تفش نمی‌کرد. خودت که دیدی چه خونایی ریخته شد تا این همه جمهوری ریز و درشت این دور و ور سبز شد! خب، حالا به حاجیات که رسید، همه‌تون بخلتون گرفت؟ نه جون آبجی، حاجیات از این یکی کوتاه نمی‌آد. همین که صدسال، صد سال سیاه از دست شوما تهرونی‌ها تحقیر شدیم و تو سری خوردیم، بسمونه. می‌خوایم بچه‌هامون به زیون خودمون مدرسه برن، شعر خودمونو حفص کنن، ادب/مدب خودمونو به همدیگه تعارف کنن. آخه ناسلامتی مام برا خودمون آدمیم، مام زبونی، فرهنگی، جفنگی چیزی داریم. خوشت نمی‌آد نیاد! عزت زیاد، یا حق!»

این تمام آنچه بود که توانستم بعد از کلی در دسر ضبط کنم. تو دروازه دولاب برای خودشان پست بازرسی گذاشته‌اند. برای ورود به منطقه باید پاسپورت نشان بدهی. تا معتبر هم نباشد، تحویل نمی‌گیرند. هنوز نه به باره و نه به داره، اعلام استقلال کرده‌اند. همین دیروز کلانتری‌ها و کمیته‌ها را گرفته‌اند. همه جا را اشغال کرده‌اند، منتها چون نمی‌خواستند برای دولت نو بنیاد این جا در دسر درست کنند، پرسنل را کت بسته تحویل نماینده‌ی نخست وزیری این جا داده‌اند. خوشبختانه به جز یکی از کارمندان جزء - آبدارچی کلانتری هفده سابق - تا حالا مجروح یا کشته‌ای نداشته‌ایم.

آقای فتح‌اللهی از ترس حمله‌ی جاهل‌ها سماور آب جوش را خودش ریخت رو پاش و خودش را سوزاند. در يك گفت‌وگوی ویدیویی هم، زمانی که پرسنل، تو دست “دولت هیئت حسینی” مملکت جمهوری جاهلستان اسیر بودند، قضیه‌ی سماور آب جوش و ترس اسرا مطرح شد. از زمان آزادی این پرسنل تا همین حالا که من دارم این گزارش را برای شما هم شهریان عزیز می‌نویسم - رغبت نمی‌شود بگویم هموطنان عزیز - گفت‌وگوی تازه‌ای از اسرای سابق پخش نشده است. احتمالاً دولت کشور “تهران دروازه دولا ب به بالا” برای این که جای گفت‌وگو را با “دولت هیئت حسینی” مملکت جمهوری جاهلستان باز بگذارد، نخواست است شلوغش کند. تا حالا کاشف به عمل آمده که شورای رهبری جاهلستان دو تا عضو دارد؛ یکی “اوس عبدالله” است، دومی هم همین “اسی گزانبر”. لابد به خاطر قد درازش و این که گشاد گشاد راه می‌رود، این اسم را روش گذاشته‌اند. هنوز هیچی نشده، جوان‌های دروازه دولا ب به پایین مد گزانبری را به عنوان جدیدترین مدل راه رفتن انتخاب کرده‌اند. حتا زن‌ها در مملکت در شرف تاسیس جمهوری جاهلستان عینهو عضو شورای رهبری‌شان خودشان را تکان می‌دهند. این جا حجاب اجباری نیست، ولی «همشیره‌ها بهتره حرمت دآش‌ها را به جا بیارن و خیطی بار نیارن! هر چی باشه ما اهالی مملکت جاهلستان برا خودمون قانون/مانونی داریم که باهاس با ممالک همسایه‌مون توفیخ داشته باشه!»

راستش من خیلی از این سفر می‌ترسیدم. اما مدیر تحریریه گفت: «تو که خودتم زندگی‌ات عینهو جگر زلیخا شده، بهتره بری ببینی این جماعت چی می‌خوان! آخه مگه می‌شه نصف پایتخت را يك‌کاره برید و يك کشور دیگه‌اش کرد؟» اصلا این تجزیه طلبی خیلی خنده‌دار شده. مردم بعد از کلی کشمکش هر کدام به یکی از جمهوری‌ها اسباب کشی کرده‌اند. از کوچی ما دو نفر رفته‌اند کیش که واسه خودش شده يك کشور امارات. بیچاره‌ها کلی زمین/ممین

تو کیش خریده بودند. برای همین خودشان را يك کاره کیشی می‌دانند. لابد تو کیش هم کیش و مات می‌شوند و برشان می‌گردانند به همانجا که تو شناسنامه‌شان مهر خورده و دار و ندارشان را بالا می‌کشند.

«اسی گازانیر» اطلاعاتیه داده است که: «بابا این که نشد هر کی به آب می‌گه «سو» به گاو می‌گه «گو» به من می‌گه «مو» بتونه مستخل بشه و ما نه. خب مام برا خودمون کلی جفنگ مفنگ داریم. چی می‌گن فرنگ داریم. زیون داریم. ادبیات مدبیات داریم. اصلا آگه این تهرونیا آدم بودن، خودشون با زیون خوش می‌اومدن با حاجی‌ات مساکله می‌کردن و سهمونو می‌دادن.»

جای مذاکره نمانده است. اصغر دو پایش را کرده است تو يك کفش که یا می‌آیی اینجا، یا تو هم مثل انسیه طلاق بگیر!

۲۵ ژوئیه ۲۰۰۶ میلادی

خانم نبات!

وقتی تقوایی را اعدام کردند، آن هم به اتهام "زنا" من شاخ درآوردم. این حاجی تقوایی از همان سال‌ها مسجد برو بود. زنش چادرش را تا رو چشمش پائین می‌کشید. با هیچ مردی هم سلام و علیک نمی‌کرد. حتا بابا را که می‌دید، انگار صدایش را عوض می‌کرد. زیر لبی سلامی می‌گفت و در خانه را می‌بست. اما صدایی که من از او می‌شناختم، خیلی حشری بود. وقتی گیس دخترهاش را می‌کشید و دعواشان می‌کرد که چرا تو کوچه ولو شده‌اند و لابد جنده از آب در می‌آیند، دهانش کف می‌کرد. واژه‌ی جنده را که می‌گفت، صدای دو رگه‌ای از گلوش بیرون می‌آمد، که کلی با سلام و علیکش با بابا فرق داشت. خانه‌شان دیوار به دیوار خانه‌ی ۱۰۰ متری ما بود و دیوارها کوتاه و نازک. بیشتر این دعواها تو حیاط خانه‌شان اتفاق می‌افتاد و من گاه می‌دیدم که بابا زیر لب "لااله الا الله" می‌گوید و لبخندکی می‌زند. دخترهای تقوایی با مادرشان فرق داشتند. دختر بزرگشان با پیرمرد پولداری عروسی کرده بود. این طور می‌گفتند - و از جنوب تهران رفته بود ناف فرمانیه و خب، براساس مد شمال تهران، شیک و مدرن لباس می‌پوشید؛ با اتومبیلی اسپورت و روباز و قرمز رنگ. گاه که با همان کورسی شیکش به کوچه‌ی شش متری جنوب شهری ما می‌آمد، کلی کور و کچل بود که آب لب و لوجه‌شان راه می‌افتاد و دنبال خودش و اتومبیلش ریسه می‌رفتند. دختر وسطی که همسن و سال من بود، با پسر خاله قدسی دوست بود. خاله، خانه را برای حبیب و طاهره خلوت می‌کرد. هر وقت هم خانجان دعواش می‌کرد، می‌خندید و می‌گفت: وای خانجان پسر خوشگل است. دخترها برایش غش می‌کنند. خانجان می‌زد تو صورتش که زن، حیا کن، جواب خدا را چه می‌دهی؟ خاله قدسی می‌خندید و می‌گفت:

خودش می‌آید. شما دیدید که من بروم و بکشانمش این جا؟ البته طاهره تنها دوست دختر حبیب نبود. زن مشهدی عباس بقال سر گذر هم دوستش بود. طلعت می‌گفت: با مشهدی که سینما می‌رویم، يك هندوانه می‌خرد و همانجا می‌کوبد به دیوار و بعد هندوانه را با دست می‌لمباند. دهانش را هم مسواک نمی‌کند. بعد با "معصومیت" از خاله قدسی می‌پرسید: وای مامان، آخر من تیکه‌ی این مرتیکه‌ام؟ خاله دلش برایش می‌سوخت و خانه را برایشان خلوت می‌کرد. می‌گفت: بچه‌ام هم حبیب خداست، هم حبیب بنده‌های خدا. آخر اسم حبیب، حبیب‌الله بود. من اما از حبیب خوشم نمی‌آمد. وقتی تازگی‌ها شنیدم که مرض قلبی گرفته، به خاله گفتم: خاله جان از بس حبیب عاشق شده، قلبش گرفتاری پیدا کرده. خاله نگاه چپ چپی به من کرد و گفت: لال بشی دختر، زیانت را گاز بگیر! بچه‌ام حالا يك پاش تو مسجد است و يك پاش تو کمپته. دیگر آقا شده. گذشت آن سال‌ها که جوان بود. من هم نگذاشتم و نه و رداشتم، گفتم: ولی خاله جان شما که بچه نبودید، بودید؟ نمی‌دانم چرا هر وقت من سر به سرش می‌گذاشتم، زیر لبی به خانجان فحش می‌داد. لابد دلش نمی‌آمد مرا نفرین کند. شاید هم خیال می‌کرد، من پام را جاپای خانجان گذاشته‌ام. نمی‌دانم.

داشتم از حاجی تقوایی می‌گفتم که همان اول انقلاب اعدامش کردند. خانم تقوایی و طاهره و مهین هیچ وقت نمی‌گفتند داستان چه بوده است. فقط خاله قدسی می‌گفت از وقتی تقوایی را اعدام کرده‌اند، وضع مالی این‌ها خیلی خوب شده. لابد دیگر کسی نیست که پولشان را خرج خانم بازی و عرق خوری و تریاک کشی کند. این‌ها را همان زمان‌ها بابا هم می‌گفت. حبیب می‌گفت: دست پسرشان علی تو فروش ماشین رختشویی و اجاق گاز است. پای همان‌ها که می‌گویند. اما من یادم می‌آید که خانم نبات زن قشنگی بود و درست روبروی خانه‌ی تقوایی خانه‌ای نقلی و جنوبی داشت. گاه خانم نبات عصرها که از سر کار برمی‌گشت، روی پله‌ی پشت خانه‌اش با چند تا زن و دختر دیگر می‌نشست و التقاط می‌کرد. تخمه و چای هم نمک

مجلسشان بود. و من همان بچگی‌ها تقوایی را می‌دیدم که با زیرپیراهن رکابی و پیژاما به هوای آب دادن درختهای تو کوچه، بیرون می‌آمد، زیر چشمی به زن‌ها نگاهی می‌انداخت و “استغفرالله” می‌گفت و می‌رفت تو. اما باز به بهانه‌ی دیگری سرک می‌کشید، یا آنقدر لای در خانه می‌ماند، تا یکی از زن‌ها متلکی بارش کند. خانم تقوایی این همه را از طبقه‌ی دوم خانه‌شان می‌دید و غرغر می‌کرد. خیال می‌کنم از همان زمان‌ها کینه‌ی خانم نبات و تقوایی تو دلش افتاده بود. آخر خانم نبات هم خوشگل بود و هم بی‌حجاب. جوراب نازک می‌پوشید. سرش را بیگودی می‌بست. موها را پوش می‌داد. به سرش تافت می‌زد. ابروها را باریک کرده بود و با منادی قهوه‌ای، خوش‌نگشان می‌کرد. مژه‌ها را ریمل می‌زد که چشمهای قشنگش خوش حالت‌تر می‌شدند. هر وقت از سر کوچه می‌پیچید، بوی عطرش تا چند وقت همانجا می‌ماند و من از همان زمان‌ها تصمیم گرفته بودم هر کاره‌ای شدم، عطر زدن را فراموش نکنم. کار به جایی رسیده بود که زن‌ها را با بوی عطرشان محک می‌زدیم. زن‌هایی که عطر نمی‌زدند، به نظرم شلخته و بی‌سلیقه می‌آمدند. علی که آمد خواستگاری ملیحه دختر دایی حمید، من خیلی ناراحت شدم. به دایی حمید گفتم: این پسر، پسر همان باباست، ها! خاله قدسی گفت: وا، هیچکس را تو گور یکی دیگر نمی‌گذارند. اما به نظر من می‌گذاشتند. بدنامی‌اش مانده بود. اما دایی حمید عقیده داشت که تقوایی قربانی یک توطئه شده است. با این که خانم نبات سال‌ها بود از آن خانه رفته بود، ولی خانم تقوایی بالاخره زهر خودش را ریخته بود. گویا رفته بود کمیته‌ی محل و محل عیش و نوش تقوایی را لو داده بود. با این کار هم از دست تقوایی راحت شده بود، هم برای خودش تو مسجد و محل اعتبار درست کرده بود. خانواده‌شان هم از اتهام ساواکی بودن نجات پیدا کرده بود. آخر می‌گفتند تقوایی ساواکی بوده و همان زمان‌ها تو مسجد محل برای خیلی کارها می‌رفت، بجز عبادت. از وقتی خانم تقوایی شوهرش را

به کشتن داد، کلی جوان تر شده بود. اصلا رنگ و روش بازتر شده بود. بعد از انقلاب، درست از همان وقتی که خوش تیپ‌ها و خوش اداها حزب‌اللهی می‌شدند، خانم تقوایی دستی به سر و صورتش می‌کشید و زیر ابرویی برمی‌داشت. دیگر مثل آن وقت‌ها چادر سیاه سرش نمی‌کرد. مانتوی خوشفرمی می‌پوشید، ماتیک کم رنگی می‌زد و روسری‌اش خیلی نازک‌تر از روسری خیلی‌ها شده بود. خیال می‌کنم دختر بزرگش بهش می‌رسید. البته دیگر سن و سالی ازش گذشته بود، ولی تو همان سن و سال هم زن با نمکی بود که با کمی بزرگ و دوزک، تماشایی می‌شد. جالب این که همان عطری را استفاده می‌کرد، که آن قدیم‌ها خانم نبات می‌زد. و من هر بار که بوی این عطر به دماغ می‌خورد، یاد خانم نبات می‌افتادم و دلم برایش تنگ می‌شد.

دایی حمید، ملیحه را داد به علی و آن‌ها اسباب‌کشی کردند و رفتند طالقان. عروسی‌شان خیلی کم‌دی بود. حزب‌اللهی بازی درمی‌آوردند. نه موزیکی بود و نه جشنی. دایی هم هیچی نگفته بود. فقط مامان وقتی که ما زن‌ها تو اتاق بالا نشستیم بودیم، پاشو دراز کرده و گفته بود: بچه‌ها بیاین اتل مثل بازی کنیم. خانم تقوایی زده بود تو صورتش که وای خانم نادر چه حرف‌ها می‌زنین. انقلاب شده که از این طاغوتی بازی‌ها نباشد. و نبود. البته بی حجاب شدن خانم تقوایی بعدها بود. تا عروسی ملیحه هنوز همان چادر اکبیری قدیمی را سرش می‌کشید و این طرف و آن طرف می‌رفت.

علی شده بود کارمند عالیرتبه‌ی بنیاد مستضعفان. دایی حمید می‌گفت: يك بار ملیحه تلفن کرد که بابا بیا اینجا. این مرتیکه زهرا جیرجیرو را آورده خانه و می‌خواهد من برایش رختخواب پهن کنم. دایی حمید فوراً يك کامیون اجاره کرده بود و رفته بود طالقان. ملیحه را برداشته بود و جهیزیه‌اش را هم بار کرده بود و آورده بودش تهران. تا علی آمده بود حرفی بزند، تو گوشش گفته بود: برو مرتیکه، اگر فوراً طلاق بچاهم را ندهی، می‌دهم مثل بابای قرمساق

اعدامت کنند. علی اینطوری دست از سر ما برداشته بود. هر وقت دایی حمید داستانش را تعریف می‌کرد، پشت بندش هم می‌گفت که فقط این دختره - یعنی من - گفته بودم که این بابا بچه‌ی همان باباست. و دستی به سر و گوش من می‌کشید. می‌گفت: به لازم به این همه نکاووتت. کی گفته که زنها ناقص‌العقلند. من احمق که از تو ناقص‌العقل‌تر بودم. تازه رفته بود برام يك شیشه عطر کادو خریده بود که بوش شبیه عطر خانم نبات بود. یادت به خیر خانم نبات. جات همیشه تو کوچه‌ی ما خالی است. حالا تو خونه‌ی قشنگ تو، این علی اکبری با زن حزب‌اللهی تازه‌اش و سه تا بچه‌ی ريقونه‌اش زندگی می‌کند. اصلاً چقدر این کوچه عوض شده است. من هر وقت به این کوچه می‌آیم، دلم می‌گیرد. نه از تو خبری است و نه از چشم و ابروی خوش ترکیبیت و نه از بوی عطرت وقتی از سر کوچه می‌پیچیدی. حیف!

۱۸ اوت ۲۰۰۶ میلادی

غریبه

راه که افتادم، دلم درد می‌کرد. نمی‌دانم چرا دلهره داشتم. انگار یکی سنگ بزرگی را هی به سینه‌ام می‌کوفت. نفسم بند آمده بود. صدام در نمی‌آمد. از همان راهی که صدبار و بیشتر رفته بودم، باز می‌رفتم و این بار انگار که این راه نه همان راهی بود که پانزده سال است هر روز و هر روز طی می‌کنم، سر کار می‌روم، خرید می‌کنم، دنبال غزاله‌ام - آن وقت‌ها که هنوز بچه بود و حالا دیگر نیست - تا مدرسه‌اش می‌رفتم، تا با هم خریدی بکنیم، یا چیزی بیرون از خانه به نیش بکشیم. نه، این راه فرق کرده است. مردی از روبرو می‌آید که سال‌هاست از همان ساعت شش و نیم صبح که من از این راه می‌روم، با سگ شکاری بد قیافه‌اش در حالی که بر دوچرخه‌ی گرانتیمتی سوار است، و کلاه کپی دمه‌ای را به سرش کشیده، از روبرو صبح به خیری می‌گوید و در پیچ جاده گم می‌شود. زن روسی با روسری‌ای نازک و دامن تنگ و درازی که تا مچ پایش را پوشانده، کالسکه‌ی کودکی را هل می‌دهد، در حالی که سه بچه‌ی قد و نیم قد دیگر را نیز به تناوب و به زور به دنبال می‌کشد. بچه‌ها خوابند، فقط آن که باید خواب باشد، یعنی همان که تو کالسکه است، بیدار است و صدای گریه‌ی ناموزونش سکوت صبحگاهی را می‌شکند. زن که خودش هم خواب‌آلود است، نمی‌دانم صبح به این زودی این همه بچه را چرا از رختخواب بیرون کشیده و در این تاریکی زمستان به کجا می‌کشاندشان. سگ ملوس کوچکی از پشت سرم می‌دود و از من پیشی می‌گیرد و دقیقه‌ای بعد مرد جوانی که صندلی چرخداری را با زحمت راه می‌برد، از پیچ کوچه پیدا می‌شود. تمام راه سیاه است و بجز چند لامپ مهتابی و بارانی که تمام دیشب را باریده است، چیزی پیدا نیست. جا به جا مشتی آب،

برکهای کوچکی ایجاد کرده است که نور بیحال مهتابی‌ها را منعکس می‌کند و همین‌ها تنها دلیل راهی‌اند که به تنهایی من می‌انجامد. از همین برکه‌های کذایی است که از محل تجمع قطرات باران خبردار می‌شوم و راه را به سمت دیگری کج می‌کنم. دیشب شب سال نو بوده است. هنوز شهر در سکوت مطلقى انگار پس از يك زایش چنگانه، به خواب مستانه‌ی رخوت انگیزی فرو رفته است. کسی نیامده است و من مانده‌ام که از همان شب پیش از پربیشب چرا خبری نیست. همه جا تعطیل است و من از تنهایی و نگرانی مثل تمام روزهای تعطیل و غیرتعطیل همه‌ی این سال‌ها کله‌ی سحر بیدار شده‌ام و راه افتاده‌ام شاید به بیقراری انتظارم، سر و سامانی بدهم. کسی پیداش نیست. راهی را که غریبه هر شب، نیمه شب تا این آپارتمان زیر شیروانی می‌پیمود، تا ایستگاه راه آهن می‌روم، به خیال این که شاید مستی نیمه شب چاقویی چیزی به شکمش فرو کرده و چندرقاز پول جیبش را زده باشد. تمام مسیر را تو همان تاریکی صبح قدم به قدم می‌روم و قدم به قدم خبری نیست. هیچ خبری نیست. نمی‌توانم خانه بمانم. مرد پلیس با اوقات تلخی در اداره‌ی پلیس را باز می‌کند. داستانم را که می‌شنود، با تلخی بیشتری می‌گوید: حتما رفته است دمی به خمره بزند. بروید خانه، مستی که از سرش پرید، برمی‌گردد. بعد نگاهم می‌کند و می‌پرسد: گفتید چند ساله است؟ و وقتی سن و سالش را می‌گویم، می‌خندد و می‌گوید: خیالتان راحت باشد. لابد جایی خراب شده است و تا خواب از سرش بپرد، کار دارد. همین امروز بعد از ظهر سر و کله‌اش پیدا می‌شود. سر و کله‌اش مدتی است گم شده است. ۴۸ ساعت است گم شده است و من نمی‌دانم یقه‌ی کدام شیرپاک خورده‌ای را بگیرم. به ایستگاه تاکسی‌ها می‌روم، شاید فیروزه‌ی راننده تاکسی را ببینم و شاید اتفاقاً او غریبه را دیده باشد که به سمت آپارتمان زیر شیروانی من می‌آمده و بعد یکهو غیبش زده است. فیروزه نیست و لابد دیشب هم تا امروز صبح کله‌ی سحر کار کرده است و حالا تلب شده است که استراحتی

بکند و دوباره از بعدازظهر کارش را از سر بگیرد. انگار مسافرها آب شده‌اند و رفته‌اند تو زمین. هیچکس تو خیابان نیست، به جز همانهایی که دارند سگ‌های ریز و درشتشان را می‌چرانند که تو خانه‌هاشان کثافتکاری نکنند. اگر کسی سگ نداشته باشد، مرض ندارد که اول صبح روز اول ماه اول سال نو، یا اول صبح روز دوم ماه اول سال نو، یا روز سی و یکم ماه دوازدهم سال کهنه را مثل من تو این تاریک/روشنی سحر تو خیابان‌ها ویلان و سرگردان باشد و دنبال غریبه‌ای بگردد که معلوم نیست اصلا کجاست، و اگر هست همین حالا کجا پلاس شده است؟!!

برمی‌گردم. برمی‌گردم شاید تلفنی کرده باشد و خبر مرگش، بفهمم کدام کوری کپه‌ی مرگش را گذاشته است که اصلا عین خیالش نیست که یکی اینجا نگران است. نگرانی‌ام از این نیست که چرا نیست. نگرانی‌ام از این است که سر به نیست نشده باشد. آنقدر دیده و شنیده‌ام که غریبه‌های دیگر شب عیدی می‌زنند و می‌روند که دمی به خمره‌های آزاد آن مملکت عجیب کناری - هلند - بزنند و بعد معلوم نیست چه بلایی سرشان می‌آید! می‌ترسم یا سر قاجاق تریاک گیر افتاده باشد، یا تو خوشگذرانی‌های ویتروینی‌اش ایدز بگیرد و مرضش به من هم منتقل شود. هرچه حرف نامربوط بدم نثارش می‌کنم. با این همه پریروز که می‌رفت، گفت که همان پریروز برمی‌گردد. می‌خواست سال نو را با من شامپانی باز کند. گفت فقط چند ساعتی نیست و اصلا دلش نمی‌خواهد دور از من بماند. خودش گفت که نمی‌تواند دوری مرا تحمل کند و همان پریروز، خیلی خیلی زود برمی‌گردد و این پریروز تا امروز که پس فردای پریروز است، کش آمده است. گفت که سر کار می‌رود. رفته است سر کار و لابد شیفیت شب است و لابد قرار است تا صبح کله‌ی سحر پاپیای این فرنگی‌های شب زنده‌دار آبجو بخورد و مست کند. پارسال شب سال نو از بس مست کرده بود، چند تا زن سیاه پوش می‌خواستند دسته جمعی بلندش کنند که زن سیاه پوش دیگری از دست آن زن‌های سیاه

پوش قبلی نجاتش داده و برده بودش خانه‌ی خودش که همان نزدیکی‌هاست و تا عصر روز بعد خبری ازش نبود. امسال هم معلوم نیست کنار کدام زن سیاه پوشی تلب شده است؟

پیامگیر را چک می‌کنم. هیچ پیامی نیست. می‌روم دراز می‌کشم، باز هم خبری نیست و نمی‌توانم بخوابم. دوباره تنهایی است و فردا صبح زود که باید تمام مسیر را دوباره چک کنم و اگر نبود دوباره فردا و پس فرداهای دیگر. فرقی این است که فردا دیگر ۴۸ ساعت نیست و ۲۴ ساعت به زمان اضافه می‌شود. روز بعدش هم ۲۴ ساعت دیگر و من نمی‌دانم چند تا از این ۲۴ ساعت‌ها را باید بشمارم تا خبری از غریبه بشود. غریبه‌ای که نیست... غریبه نیست. زن سیاه پوشی از تو آینه نگاهم می‌کند. انگار خبری شده است!

۷ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

من و مرد و درخت!

ایستاده بودم. داشتم دورو برم را نگاه می‌کردم. کسی در دور دست‌ها آوایی را زمزمه می‌کرد که روی برگ‌های سبز تن من می‌شکست و به هیجانم می‌آورد. تمام برگ‌های ترد دلم را باز کرده بودم تا دستی به آسمان دراز کنم. نمی‌شد. آهنگی لاگردار دستم را می‌لرزاند. گاه می‌شد که تنهایی، تنم را به موج آهنگش می‌سپردم تا نقش دلم را در گرمای صدایش گم کنم. تنهایی عذابم می‌داد. از همیشه تنهاتر بودم. اصلاً همیشه تنها بودم. اگر گاه با درخت دیگری سلام و علیکی می‌کردم، برای حفظ ظاهر بود. کسی نمی‌گفت زنی تنها، سال‌ها، هفده سال تمام، در کمرکش این کوچه، درست پشت همان جایی که از پارک بچه‌ها بیرون می‌آیی، زیر شیروانی، هر شب روی بالکن آپارتمانش، خودش را در هیئت یک درخت تنها تا سقف روشنی بالا می‌کشد، تا سببی از آسمان بچیند، اما تنه‌است. تنه‌ای تنها. هیچ‌کس نمی‌تواند غربت زن تنهایی را که حتا در خانه‌ی خودش هم تنه‌است، باور کند. درونش خودش را می‌کشد، بیرونش لابد مردم را.

به جهنم که مردمند. چکار به کار من دارند؟ همین که تحملشان می‌کنم و از پشت‌بام خیالم به پایین پرت نمی‌شوند، باید خوشحال باشند! خوشحال باشید!

هستید؟ نیستید؟ چه اهمیتی دارد؟ یک مشت ساس و عنکبوت و بزمجه‌اید که دور خودتان می‌چرخید. هیچ‌کاری هم نمی‌کنید. هر چند وقت به چند وقت هم راه می‌افتید دنبال یک ملا؛ یعنی یک ملا می‌افتد جلو، شما هم، همه‌تان، بی آن که چشمان تاب‌تاتان را باز کنید، دنبال این آخوند جعلی راه می‌افتید. خیال هم می‌کنید انقلاب کرده‌اید.

شما را به خدا راست نمی‌گوییم؟ آخر این هم شد کار که آدم با پدیده‌ای مخالف باشد، همه‌ی بدبختی‌ها را هم از همانجا بداند، اما باز هم دنبال همان فنومن کهنه و از مد افتاده راه بیفتند؟ نمی‌شود؟
خُب، من اگر درخت باشم راحت‌ترم. دیگر کسی نمی‌تواند بگوید چرا این قدر سو رر آلیستی می‌نویسم! اگر همین کامپیوتر قراضه را هم از من بگیری، دیگر چه برام می‌ماند؟ یا همین پارکینگ بغلی را! باور کن تمام وقت یا با این دگمه‌ها ور می‌روم، یا می‌روم تو آن پارکینگ بغلی، درخت‌های همشکل آنجا را تماشا کنم!
یکبار گفتم به جهنم که خیال می‌کنند دیوانه‌ام. همین که چهل سال حرف‌های این و آن را پاییدم و خودم را طبق مدل خان‌عمو و دایی‌جان آن‌کادره کردم، بس نیست؟ حالا تو این غربیت، دلم می‌خواهد یک خورده هم که شده به خودم برسم. اولین راهش این است که کاری نداشته باشم بقیه چه می‌گویند. بگویند. به درک. به جهنم که پشت سرم صفحه می‌گذارند. بگذار آنقدر صفحه بگذارند که جان از هرچه نابترشان درآید!

می‌دانی، شکل درخت که باشی، باد می‌پیچد توی موهات. بعد یادت می‌رود مردکی که جواز داشت بهت تجاوز کند، نمی‌گذاشت تو جاده‌ی شمال روسری و چادر کلفت زهرماری‌ات را باز کنی و بگذاری تا سروگردنت هم هوایی بخورد. بی‌ناموس موهای زشتش را بلند کرده بود و باد می‌پیچید توی موهایش. یک آهنگ بند تنبانی آغاسی را هم گذاشته بود و صفا می‌کرد؛ اما من، من باید لچک و چادر را سفت دور سرم می‌پیچیدم.

قدش از من بلندتر بود. اولش که زد تو گوشم، دور خودم چرخیدم. بعد بهش گفتم: تخم سگ. تو بودی نمی‌گفتی؟ چه می‌دانم! فرقی هم نمی‌کرد تو چی می‌گفتی. من که گفتم: تخم سگ. دوباره زد تو گوشم. همانجا با خودم شرط کردم که حسابش را برسم. خُب، من قدم کوتاه بود. یعنی از اون کوتاه‌تر بودم. برای همین هم یک کتاب شعر را گرفتم تو دستم و شروع کردم به خواندن. بعد روسری از

سرم باز شد. اصلا نمی‌دانم چرا تا آن وقت روسری سرم بود؟ بعد روسری سر خورد و آمد پایین. داغ شده بودم. بعد لب‌های داغش را روی شانه‌هام حس کردم. برگشتم. لب‌هام تو لب‌هاش گم شد. گفتم: حالا بگیر! این واسه سیمما که رفیقت بود. هنوز حالا حالا جا داره. تازه اول کاره.

سیمما را گرفته بود. چه می‌دانم، صیغه کرده بود. خودش گفت: اگر حکم کلفت را نداشت، صیغه‌ی علی می‌شدم. لابد شد. می‌خواست به من گفته باشد. گفت. من هم شنیدم. ولی من که نمی‌توانستم کسی را صیغه کنم. می‌گفتند زن شوهر دار نمی‌تواند مردی را صیغه کند. هیچ زنی نمی‌تواند مردی را صیغه کند. ولی مرد زن دار می‌تواند. می‌تواند هر چندتا که دلش خواست صیغه کند. البته برای من فرقی نمی‌کرد کسی را صیغه می‌کنم یا نه. همین که جزش را در می‌آوردم خوب بود. خیلی خوب بود.

فقط یکبار رفتم ملاقاتش. می‌دانی، خیال می‌کرد سیاسی است؛ اما با قاچاق‌چی‌ها و نزده‌ها هم‌بند بود. خودمانیم! نمی‌گوییم سیاسی نبود. بود. اگر سیاسی بودن به حرافی باشد، خیلی سیاسی بود. اگر سیاسی بودن به بند بازی و باند بازی و پدر سوختگی باشد، سیاسی بود. خیلی سیاسی بود؛ اما من دلم می‌خواست کشیده‌هایی را که بیخودی خورده بودم، تلافی کنم. صد تا زده بود، حالا یکی یکی پس می‌گرفت.

چی؟ طلاق می‌گرفتم؟ مگر دست از سرم برمی‌داشت. انگار ارث باباش بودم. بچه می‌خواستم چه کنم؟! خودش هم زیادی بود. حالا که شکل درخت شده‌ام، هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. فقط نمی‌توانم جابجا شوم. خیال می‌کنی آن وقت‌ها خیلی جابجا می‌شدم؟ ولش کن!

نمی‌دانی چه کیفی دارد آدم، آب خنک تگری را روی زخم دلش بریزد و خنک شود! دلم خنک می‌شد. درست مثل حالا که هر

وقت گرم شد، یا دلم گرفت، می‌روم زیر سایه‌ی درخت‌های خوشگل پارکینگ بغلی می‌ایستم و نفس می‌کشم. کی گفته بود شب درخت‌ها گاز کربنیک تولید می‌کنند؟ خیال می‌کنی این مافنگی چکار می‌کرد؟ شب و روز کارش تولید گاز کربنیک بود.

از همان اول، نگاه کن! تنباکو با آخوند، مشروطه با آخوند، پانزده خرداد با آخوند، انقلاب با آخوند، حالا هم با آخوند! خُب، اگر به من باشد، همه‌ی این‌ها را می‌فرستم لجن آب‌روها را تمیز کنند. اقلا یک بار تو عمرشان یک کار درست و حسابی کرده‌اند. دیگه این قدر گاز کربنیک تولید نمی‌کنند.

الهی این دستم بشکند که نمک ندارد. چلاق که شده بود و افتاده بود وسط اتاق نعره می‌کشید، خنده‌ام گرفت. دلم می‌خواست می‌زدم تو گوشش و می‌گفتم: این به آن در! ولی نشد. دلم نیامد. اما دلم خنک می‌شد. پی همه چیز را هم به تنم مالیده بودم. همین که تو دلم بهش می‌گفتم تخم سگ، خوب بود. خیلی خوب بود.

اول که زد تو گوشم، فکر کردم سرعت و قدرت دستش چقدر بود؟ یا با چه سرعتی توانسته بود. قبل از این که من بفهمم - برگردد و تو گوشم بزند؟ راستش آن موقع فکر نکردم. وقت نبود. بعد، وقتی که پشت در اتاق افتاده بودم و زخمم را می‌لیسیدم، یاد اینشتین افتادم. به نظرت اشکالی دارد که ما این ضربه‌ها را بررسی کنیم؟ ما که کارمان کتک خوردن است. شاید اینطوری خودمان را واکسینه کردیم. ضربه را که به هر حال می‌خوریم. اگر پیر و مافنگی هم باشند، زخمی بهت می‌زنند که تا ابد بسوزی. می‌سوختم. البته نمی‌شود به این دلیل که درخت‌ها با زن‌هاشان وحشیانه رفتار نمی‌کنند، فکر کرد که تک‌نمودند. تک‌نمود نیستند.

شب‌ها که رختخواب را خالی می‌بینم، احساس خوبی می‌کنم. دستم را می‌کشم به پهنای تخت. عرضی دراز می‌کشم. بعد کونم را می‌گذارم همانجایی که سرش را می‌گذاشت و... پیف! برایش گاز

کربنیک صادر می‌کنم. زورم که بیشتر از این نمی‌رسد. اگر همین اعتراض‌ها را جمع کنی، شاید هزار سال، ده هزار سال بعد به یک جایی رسیدیم. می‌دانی صد سال و دویست سال که در چشم تاریخ، از یک چشم بهم زدن هم کمتر است. ما که این همه چشم بهم زده‌ایم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ غلطی هم نکرده‌ایم. بدتر شده که بهتر نشده است. شاید کافی نیست. شاید باید چشم‌هامان را می‌بستیم و گاز کربنیک این‌ها را زیر سبیلی رد می‌کردیم! چه می‌دانم! نمی‌شود؟ به جهنم! اگر درخت هم باشی نمی‌شود؟

فکر می‌کنی حالا من روی پای خودم ایستاده‌ام؟ نه بابا! چند تا داربست زیر کونم زده‌ام که از پا نیفتم؛ وگرنه آن تو گوش‌ها فیل را هم از پا می‌انداخت. خب، من یک خورده پوست کلفت بودم. چه می‌دانم؟ من که ندیده بودم مرد به این گندگی، یک تازه عروس هجده ساله را این طوری کتک بزند؛ چون دلش می‌خواست، چون لچکش رفته بود عقب، یا مثلا خنده تو صورتش پهن شده بود. اما الان همه چیز روبراه است. شده‌ام شکل یک درخت. اینشتین هم نسبیت را در سرعتِ تنم کاشته است. پیر هم نمی‌شوم. یعنی می‌شوم؛ اما دیرتر. ورزش می‌کنم. شنا می‌کنم. ماسک می‌گذارم. ویتامین می‌خورم. ماساژ می‌روم. ماساژ را هم وقتی می‌روم که آن مرد چشم و ابرو مشک‌کی قد بلندِ فرنگی، مرا روی تختش می‌خواباند، به دست‌های نرمش لوسیون می‌زند، بعد پشتم را تا گردن ماساژ می‌دهد. گردنم گرم می‌شود. خودم هم گرم می‌شوم. بعد انگار که تمام عضله‌های تنم را روغن زده‌اند. می‌آیم بیرون. نفس می‌کشم. وقتی هوا اکسیده نباشد. وقتی ور دلت، یک مافنگی ز هوار در رفته، هوا را پر از گاز کربنیک نکرده باشد، می‌توانی چند سال دیگر هم درخت بمانی و کیفِ دنیا را بکنی.

باید محتاطانه سر موضع خودت می‌ایستادی. اگر یک قدم کوتاه می‌آمدی، کارت تمام بود. مجبورت می‌کردند مصاحبه کنی، تو تلویزیون بیایی، به بقیه‌ی بچه‌ها تیر خلاص بزنی.

تجربه‌ی خوبی بود. فقط يك خورده دیر بود. باور نمی‌کرد که عوض شده‌ام. نمی‌خواست بفهمد. می‌گفت زیر پام نشسته‌اند. بهش گفتم: اگر يك سگ را هم بگذاری توی يك قفس و هر روز کتکش بزنی، بالاخره يك روز گازت می‌گیرد. نفهمید. بعد گفتم: تخم سگ. راستش نمی‌خواستم به بابای پیرش چیزی گفته باشم. ولی مگر کاشته‌ی پدرش نبود؟

صد و سی تا بودند. ده ضرب در سیزده. اولی بزرگتر بود. تناورتر هم بود. انگار این اولی را برای امتحان کاشته بودند. بعد که جواب آزمایش، مثبت شده بود، صد و بیست و نه تای بعدی را هم ردیف به ردیف کاشته بودند. خیابان‌های بینشان را هم طوری کشیده بودند که هم ضربداری می‌توانستی از بینشان عبور کنی، هم افقی/ عمودی.

رنگ برگ‌هاشان با بقیه‌ی درخت‌ها فرق می‌کرد. وقتی گوشم درد می‌گرفت، به هوای درخت‌هام یادم می‌رفت. اشکالش این بود که درست نمی‌شنیدم. صدای پرنده‌ها را هم نمی‌شنیدم. حالا خیال می‌کنی این دنیای مردانه خیلی حرف شنیدنی دارد؟ زیاد مهم نیست. خب، یکی کر است، یکی کور است. مهم نیست. مهم این است که جرات کنی بگویی نه! و من، چهل سال طول کشید تا نه گفتن را یاد گرفتم. از بس کتک خورده بودم، هورمون‌های زنانه‌ام کار نمی‌کرد. اگر سال تا سال مردی حالم را نمی‌پرسید، طوری‌ام نمی‌شد. راحت‌تر هم بودم.

لابد اگر الان ازش بپرسی: تو که دوستش نداشتی، چرا طلاقش نمی‌دادی؟ دهن بدترکیش را که از بی‌دندانی دلت را آشوب می‌کند، کج می‌کند و می‌گویی: زخم بود. مال خودم بود. مردی گفتند و زنی، خُب، یعنی می‌گویی باید چکارش می‌کردم؟! نه بابا. فقط دو/سه دفعه. فقط دو/سه دفعه. آن هم تقصیر خودش بود، اگر به حرفم گوش می‌داد، اگر عصبانی‌ام نمی‌کرد، اگر به پدر خدا بیامرزم بند

نمی‌کرد، کاری‌اش نداشتم. خُب، بالاخره مردها باید از زن‌ها مواظبت کنند یا نه؟!

انگار من يك کشورم که تصرف کنند. می‌بینی این کلمه را؟ همان احساسی را که عرب‌ها هزار و چهار صد سال پیش داشتند، این مافنگی هم دارد. تو هیچ وقت احساس تصرف شدگی داشته‌ای؟ احساس اینکه بهت شبیخون بزنند، زبانت را ممنوع کنند، کتاب‌هایت را در آب بریزند، یا تون حمام‌هاشان را شش ماه، يك سال، با آتش کتاب‌های تو گرم کنند. یا هر چه کاشته‌ای ببرند و اسمش را بگذارند بهره مالکانه، بهره‌ی ظالمانه، مضاربه، مرابحه، جزیه، خمس، زکات، و بقیه‌ی این مزخرفات عربی. منتهاش ما دو بار تصرف می‌شویم. عرب‌های عزیز هم آنچنان در تن و جانمان جا خوش کرده‌اند که خیال ندارند به کشورشان برگردند. و من و تو، هی تصرف می‌شویم؛ چه قانون نسبیت را بشناسیم و چه نشناسیم. اصلا به کله‌ات نگاه نمی‌کنند، يك راست شیرجه می‌روند لای لنگ‌هات. و تو مجبوری هی بدهی، هی بدهی، بی‌آنکه خیال دادن داشته باشی. ازت می‌گیرند و بعد می‌گویند داد. برای همین من حالا درخت شده‌ام. می‌دانی؟ درخت‌ها بده/بیستان اینطوری ندارند. گاه باد، گرده‌ها را در هوا می‌پراکند و تو اگر دوست داشته باشی، مادگی‌ات را باز می‌کنی و تن زرد این نرینگی را به درون می‌کشی، بی‌آنکه تصرف شده باشی. شاید خیال می‌کنی احساس خوبی است که مرد باشی و زنی را تصرف کنی، قبل از این‌که نظرش را بپرسی؟ بی‌آنکه بدانی او هم از تن تو لذت می‌برد؟ برای همین هم من اگر عضو کوچکی از جنگل نازنینم باشم، کلاهم را صد بار می‌اندازم هوا. باور کن!

همه‌ی این مقدمه‌ها را چیدم تا برسم به این جا که بالاخره باید از يك جایی شروع کرد. چه فرقی می‌کند؟! آزادی یعنی که تو، يك زن قشنگ را تو ایستگاه اتوبوس ببینی. بعد بروی سراغش و بگویی: کبریت دارید؟ نه، سیگار

نمی‌کشم، یعنی تا حالا نکشیده‌ام. مردتان هم نمی‌کشد؟ تو خانمی ما هیچ‌کس سیگار نمی‌کشد. شما چه زن زیبایی هستید. حیف، حیف که ازدواج کرده‌اید. و تو، با خودت بگویی از کجا فهمیدی؟ بعد از زمین و آسمان حرف بزنند. بعد لبش را بیاورد جلو. آخ، چرا نگفتم تنها هستم. از چی ترسیدم؟ بعد بوی پیپ خوش‌عطرش را همراه با بوسه‌ای به تو بپاشد. مز مزه‌اش کنی. بعد دلت بسوزد که آزادی می‌توانست این همه نزدیک باشد و تو لیاقتش را نداشتی. مادر بزرگم حوا از من آزادتر بود. و من، هی عقب عقب می‌روم.

کت و شلوارش قهوه‌ای روشن بود. جلیقه‌ی گل‌دارش به کت و شلوارش می‌آمد. کفش خوش‌ترکیبش و بوی پیپی که هنوز هم زیر دماغ نفس می‌کشد. گفت: متاسفم که ازدواج کرده‌اید. بعد مرا بوسید. و من، گیج و ویج همانجا سر جام ماندم. گفتم دیدی؟ برای خوشبخت شدن باید عرضه داشت. باید پیری و بچینی‌اش. درست مثل حوا. دیدی سیب را چه راحت چید؟ به تخمش هم نبود که خدا و بقیه چه‌شان می‌شود! کجایی هستید؟ اسپانیایی؟ یونانی؟ گفتم نه. آهان ایرانی هستید. پرشیا. گفتم آزادی یعنی این. یعنی این که هیچ‌کس مزاحمت نشود و هیچ‌کس پشت سرت صفحه نگذارد و تو اگر از کسی خوشت آمد، بروی و مثل یک سیب بچینی‌اش و بوی گس پیپ خوش طعمش را روی لب‌های تشنه‌ات جاسازی کنی. چه اهمیتی دارد؟! از ش خوشم آمده بود. حالا بیا فکر کن بعد چه خواهد شد! چه می‌خواهد بشود؟ با هم قهوه‌ای می‌نوشیم. شاید هم شرابی. بعد بوی این پیپ جادویی نزدیک‌تر می‌شود. بعد آزادی را تا عمق تنت حس می‌کنی. عشق را تجربه می‌کنی. برو پی کارت! مگر اینجا زن قحط است که بیایند و یک زن چهل ساله را تور بزنند. تو اصلاً احساس سرت نمی‌شود. برو، برو با همان شوهر اکبیری‌ات بساز. بیخود هم طلاق طلاق نکن. لیاقتت همین است.

امنیت یعنی اینکه توی ایستگاه اتوبوس نشسته باشی. بعد مرد خوش قیافه‌ای بیاید و بگوید، خانم ببخشید، کبریت دارید؟ و تو بگویی

نه متاسفم، من هنوز سیگار نمی‌کشم. و او که می‌خواهد برود، ببیند که به خال زده. بعد برگردد. مردتان هم نمی‌کشد؟ و تو چنان محو چشم‌های سبزش شده باشی که بعد که رفت، یادت بیاید که حتا جوابش را نداده‌ای. بعد بیاید جلوتر و بگوید: حیف که زن قشنگی مثل شما از دواج کرده است. بعد بگوید: اجازه دارم شما را بیوسم؟ بعد بدون این‌که منتظر جوابت باشد، لب‌هایش را که بوی توتون گران‌قیمتی می‌دهد، جلوتر بیاورد. بعد پرسد: کجایی هستی؟ آهان ایران! می‌دانید من سال هفتاد و نه ایران بودم. توی یک شرکت کار می‌کردم. هواپیما نبود برگردم. ایستگاه اتوبوس که جای خوبی نیست، دوست دارید با هم قهوه‌ای بنوشیم؟ بعد راننده بگوید: آجی برو عقب اتوبوس. گفتم: چطور جرات می‌کنید به من بگویید کجا بنشینیم؟! گفت: ضعیفه، نفست از جای گرم بلند می‌شه. شاه رفته. امام اومه. دیو چو بیرون رود، فرشته درآید. بعد هری بزند زیر خنده. خب، من هم پیاده شدم و باهانش به یک قهوه‌خانه رفتم. از قم که رد می‌شدیم اون پاسداره می‌آمد بالا. یک کیسه دستش بود و هی به جان امامش دعا می‌کرد: برای سلامتی خودتان و برای پیروزی سربازان اسلام اللهم صلی علی محمد و آل محمد. پدر گفت: صد تومن به این جاکش بده تا دست از سرمان بردارد. بعد گفت امنیت یعنی این. می‌بینی چه خرنده؟ شما چند سال است این جابید؟ هفده سال. ازدواج کرده‌اید؟ کرده بودم. طلاق گرفتید؟ نه، هنوز نه، ولی می‌گیرم. باید حدس می‌زدم که دختر خوشگلی مثل تو زمین نمی‌ماند. حتا صبر نکردی سربازی من تمام شود. نه مجید جان، دست من نبود. مجبور شدم. حمله شده بودی؟ نه بابا. با قهوه چی می‌خورید؟ اجازه دارم شما را تو صدا کنم. چرا که نه!

احساس امنیت می‌کردم. احساس آزادی می‌کردم. هیچ‌کس مرا نمی‌پایید. جاسوسی و بی‌گذاشتن، اینجا خرج دارد. استخر که می‌رفتم، می‌آمد جاسوسی. داشتیم به ریشش می‌خندیدیم که با صدای اکبیری‌اش می‌گفت: این گوشه چکار می‌کنید؟ بله ایران. زن دوست

من هم ایرانی است. دست پخت خوبی دارد. ولی من آشپزی بلد نیستم. تعارف نکنید. خانم‌های ایرانی همه‌شان هنرمندند. باید بروم. دوست دارید شما را برسانم؟ کار بخصوصی دارید؟ نه. امروز شنبه است. برویم سینما؟ نه نه، من تو سینما احساس امنیت نمی‌کنم. می‌ترسم. ولی اینجا اروپاست. خاطره‌ی بدی دارم. من، همان موقع ایران بودم. شیراز بودم. خبرش را خواندم. شما آن موقع چکار می‌کردید؟ آه، آن روزها، تنها روزهایی بود که احساس امنیت می‌کردم. چادر را سرم می‌کردم و از صبح تا شب، تو کوچه و خیابان هوار می‌کشیدم. بهتان نمی‌آید. نمی‌توانم شما را با آن لباس سیاه زشت تصور کنم. شما با این موهای شرابی خیلی قشنگید. چند سالتان بود؟ هجده سال. اوه، خیلی جوان بودید. هنوز هم جوانید. این چشم‌ها... می‌دانید زن دوست من هم چشم‌های قشنگی دارد. وقتی آمده بود آلمان شوهر داشت. دو تا هم بچه داشت. یک روز گفت: اگر یک دفعه دیگر دستت را روی من دراز کردی، می‌روم شکایت می‌کنم. صورتش که باد کرد. فرار کرد. رفت خانه‌ی زنان. دوست من آنجا کار می‌کرد. اول با هم دوست شدند. بعد شهادت داد که کتک خورده است. یادش داد که تا جای دست مردک روی صورتش هست، عکس بگیرد. حالام خوشبخت است. کلی هم چاق شده. دوست دارید به یک رستوران ایرانی برویم، یا باشد برای یک روز دیگر. یک روز دیگر؟ چه روزی؟ شنبه‌ی بعد. ساعت چند؟ کجا؟ همین‌جا؟

چقدر درخت‌های کشور شما قشنگند؟ من پاییز زرد و طلایی شما را خیلی دوست دارم. حیف که حالا بهار است. نگران نباشید، پاییز هم می‌رسد. دلتان می‌خواهد کجا برویم؟ هر جا شما دوست دارید. من فقط می‌خواهم با شما باشم. خانه‌ی من هم بد نیست. جدی؟ امنیت یعنی این. یعنی این که نه پدری هست، نه شوهری، نه خاله و خانجایی، و تو هر کاری که دلت خواست می‌کنی.

معلوم است، برای آزادی! برای این که تو ایستگاه اتوبوس، یکی را ماج کنی؟! می‌دانی، آزادی هیچ معنی دیگری ندارد. آزادی

یعنی این که دامن کوتاه بپوشی، تو هر کافه‌ای که دلت خواست
بنشینی، شراب بنوشی، تو دیسکو برقصی، استخر بروی، سونا
بروی، تو قطار و اتوبوس، هر جا دلت خواست بنشینی، هرچقدر
دلت خواست خودتو آرایش کنی، عطر بزنی، موهاتو رنگ کنی با
هر کی دلت خواست حرف بزنی، هر کاری دلت خواست بکنی،
هرچی دلت خواست بنویسی... آخ، صبر کن، پیاده شو با هم بریم.
کجا! ایران؟ می‌دانی تو ایران را بریدی آوردی اینجا. گور پدر هر
چی سانسور و سانسورچیه!

یادداشت‌های جهنمی زerkش!!

بالاخره تو هم آمدی. پانزده سال طول کشید، اما آمدی. آمدی تا با هم درد دل کنیم و از آن خانه‌ی خیابان بهار بگوییم و از محمد آقا. از او که قرآنش را خودش ترجمه می‌کرد و دوست نداشت واسطه‌ای بین او و خدایش باشد. راست می‌گویی از آن سال‌ها، سال‌ها گذشته است. من و تو پیر شده‌ایم و مرده‌ایم. نه، تو مرا کشتی و خودت را سرطان کشت. همین چند روز پیش بود که جسد بیمار را در «پرلاشز» خاک کردند و تو در سرازیری قبر حتما منتظر من بودی که ببینی‌ام!

من از تو دلگیر نیستم. اگر مریم به تو نگفته بود که مرا بکشی، حتما یکی دیگر را مامور می‌کرد. دست کم به دست تو کشته شدن برام دلپذیرتر بود؛ یا نه بگوییم پذیرفته‌تر! خوب می‌فهمم. آدم عاقل که يك بمب ساعتی را به جنگ نمی‌برد. لابد می‌ترسیدند. اگر من در همان جنگ لعنتی فروغ اسیر می‌شدم و گیر خمینی می‌افتادم، چه دستک و دنبکی برام راه می‌انداختند. یا مثلا زخمی می‌شدم. تا بیایند بفهمند چه بلایی سرم آمده، کلی گرفتاری داشتند. سعید را یادت هست، یا همین مرجان را که خیال می‌کردند، کشته شده‌اند؛ با این فرق که من دیگر انگیزه‌ای هم نداشتم. نفر دوم يك جریان باشی و بعد درست مثل ولیعهد شاه عباس بیایند و به چشم‌هات میل بکشند؛ چرا که ازت می‌ترسند. ندیدی، خمینی هم از ولیعهدش می‌ترسید. زنش هم می‌ترسید. بعد زنگ به تو گفت که از پشت بزنی‌ام. تو هم زدی. اگر نمی‌زدی، یکی دیگر تو را می‌زد. چه فرقی می‌کرد؟ تقصیر خودمان بود. خودمان بزرگش کردیم. خودمان بردیمش تو ماه و حالا پایین بیا نبود. همان بالا مانده بود و برامان لغز می‌خواند. من از همیشه می‌ترسیدم. از نفله شدن که شدیم. تو هم نفله شدی. حالا

وضع من از تو بهتر بود. خیال نکن. همه تو را يك جورى آدمکش می‌بینند. خیلی‌ها از این که مردی، خوشحال شدند. همانطوری که از خلع سلاح خوشحال شدند. بهش گفتم به عراق نرویم. گفت خائن شده‌ام. تغییر موضع داده‌ام. بعد هم منو تو «بقایی» زندانی کرد. دست کسی نیست. قدرت، مکانیسم خودش را دارد. تا بیایی بجنبی، می‌شوی خمینی، می‌شوی استالین، می‌شوی هیتلر و برای خودت هم کلی توجیه می‌تراشی.

بالاخره آمدی. حالا بیا. دیگر کاری نداری و ما می‌توانیم تا قیامت با هم گپ بزنیم. از کسی هم نترسیم. راستی فرشته به من گفت؛ همان فرشته که به کشتنش دادند، همان که يك دفعه بریده بود و لچکش را برداشته بود. بعد رفتند آنقدر دوباره تو گوشش خواندند که کشاندنش به عراق و بعد هم سر به نیست شد. یادت هست تو آن پارک قشنگ تو کلن، بهش می‌گفتی: خواهر، مشتاق دیدار. ای که بزند به این تشکیلاتی که زن را به ما حرام کرد و تو و امثال تو له له می‌زدید برای يك بوسه، برای يك دست گرم که دور گردنتان قفل شود. برای يك لحظه لخت شدن و تنتان را به يك تن گرم و عرق کرده‌ی دیگر مالیدن. آخ چه صفایی دارد زنده بودن و زندگی کردن. و ما زندگی را جهنم کردیم. حالا بیا این جا با هم منتظر خودش بمانیم. ببینیم خودش از خودش خنده‌اش نمی‌گیرد که این همه آدم را منتر خودش کرده است؟!!

چرا خیال می‌کنی من خیانت کرده‌ام. من فقط فکر کرده بودم که با عراق رفتن می‌سوزیم. و سوختیم. حالا بگیر يك خورده دیرتر از آن که من حساب کرده بودم. اما اصلش که اشتباه نبود، بود؟! خودت بگو! من از تو خوشم می‌آمد. با این که تو تیر خلاص را بهم زدی. چه فرقی می‌کرد؟ من که باید می‌مردم. نمی‌توانستند آن همه اطلاعات را مفتی ول کنند تو اروپا. شاید می‌آمدم و همان کارهایی را که کرده بودیم، همان‌هایی را که بیخودی کشته بودیم و به کشتن داده بودیم، همان‌هایی که می‌توانستند در بروند و ما تو هچل انداخته

بودیمشان، لو می‌دادم. منم بودم همین کار را می‌کردم. من هم بودم اگر همین مسعود جای من بود و من جای او بودم همین کار را می‌کردم. اگر خیلی با انصاف بودم، دکانم را تخته می‌کردم و می‌رفتم تو اروپا پیتزا کار می‌کردم، یا تاکسی. دور سیاست را خط می‌کشیدم.

هر چند وقت به چند وقت هم جلسه‌ای می‌رفتم و اطلاعیه‌ای امضا می‌کردم و تمام. راستش من اگر زنده می‌ماندم که نماندم، اگر مهین هم زنده می‌ماند که نماند، خیلی کارها می‌کردم که وقت نشد بکنم. به این باقری می‌گفتم: ول کن این سیاست کثیف را! همین که این همه از خانواده‌ات نفله شدند، برات بس نیست؟ ول کن بابا! حالا می‌خواهی رئیس جمهور بشوی که چه بشود؟! چه می‌شود؟ گوش که نمی‌کند. باید گوششان را بگیر و بگویی: هلالوووو، ول کن بابا اسدالله!! سیاست کشک است. مخصوصا که این‌طوری با وطن‌روشی کوک شده باشد. با مذهب، با ملا، با صدام، با استالین. نمی‌فهمند که بخیاالشان تخم دو رزده می‌کنند، تخم دو زرده‌ی طلایی. ای دل غافل! اصلا ولش کن. اقلا من و تو این جا خیلی وقت داریم با هم گپ بزنیم. هی حرف بزنیم. از خودمان انتقاد کنیم. از بقیه و بگوئیم. از ما که گذشت، اما اگر وقت داشتیم، اول از همه زندگی می‌کردیم. اول از همه دوست داشتن را یاد می‌گرفتیم و من حالا برای همین است که می‌توانم با تو، تو یک جوال بروم. بنشینم و باهات حرف بزنم. می‌دانی این جا محمد آقا هم هست. خیلی دلش گرفته. از خودش، از ما، از بقیه، حنا از همین مسعود. بیشتر از اونم از مریم. بیا، این جا ایستگاه آخر است. همه بالاخره پاشان به این جا می‌رسد، گذرشان به همین جا می‌افتد و من این جا، درست همین جا ایستاده‌ام تا ببینم دیگر چه کسانی قرار است بیایند این جا؟!!

نه بابا، این که نشد کار، ببین اگر آدم جسم نداشته باشد، تن نداشته باشد، قوانین برایش فرق می‌کند. تن است که می‌خواهد، تن

است که برای رسیدن به قدرت، از بقیه پله درست می‌کند و ما چه کار کردیم؟!

دست رو دلم نگذار. تقصیر من بود. اصلا تقصیر خودم بود. اگر کوتاه می‌آمدم، اگر توبه می‌کردم و اطلاعیه می‌دادم و خودم را درست مثل مریم، دربست نوب می‌کردم، حالا حالاها زنده بودم. خیال می‌کنی من چند سالمه؟ یا چند سالم بود که تو خلاصم کردی؟ حالا پانزده سال گذشته و تو با تن مریضت آمده‌ای این جا. فرقی نمی‌کند. این جا هیچی با هیچی فرقی نمی‌کند. همه با هم برابرند. قاتل‌ها با مقتول‌ها، شهیدها با یزیدها همه با هم تو یک جوال می‌روند. نگاه کن همین امام حسین که ما آنقدر نانش را می‌خوریم، این جا با یزید تخته بازی می‌کند. خب، چکار کنند؟ حوصله‌شان سر می‌رود. اولش یک خورده می‌روند تو نخ هم و هر کی برای آن یکی شاخ و شانه می‌کشد. بعد پشم و پیلی همه‌شان می‌ریزد. تو هم تازه آمده‌ای، بیا ببین چه خبر است! همه دارند عرق می‌خورند و تریاک می‌کشند. برای هیچ کس هم تخمی نمانده که خرج این حوری‌های ماشینی بی احساس کند. آدم احساس می‌خواهد. آدم، تن گرم می‌خواهد، آدم، آدمیت می‌خواهد و دیدی که ما چطور از آدمیت درآمدم؟!

اولش خیلی خجالت می‌کشیدم. خجالت هم داشت، بعد گفتم به تخم؟ چه می‌خواهد بشود؟ آدمی که جسم ندارد، تن ندارد، حس ندارد، غیرتش هم یواش یواش کرخ می‌شود. ولی من دلم برای آن دنیا تنگ شده. دل همه‌مان تنگ می‌شود. ببین این جا هیچ خبری نیست. می‌توانی تا قیامت با این دخترهای ماشینی بخوابی، اما هیچ طوری‌ات نشود. برای عشق ورزیدن باید تن داشت. باید حس داشت و ما برای چه مزحرفاتی، دنیامان را از دست دادیم و این همه هم تف و لعنت. راستی این جا خمینی هم هست. نگاه کن، نه عمایه‌ای دارد و نه عرق‌چینی. عبا و قباش را هم گرفته‌اند و لخت و عور نشسته است این جا. آره، همان پیرمرد اکبیری که می‌بینی، آن گوشه چرت می‌زند، خمینی است. ولش کن، می‌خواهی بروی چکارش

می‌زنی. آنوقت صبح که می‌شود، می‌بینی ای داد بیداد، داماد شده‌ای! و مادرت، زن بیچاره که از تو هم خجالت می‌کشد، برای این که شاشت کف کرده و پشت لب‌ت سبز شده، کفر می‌گوید. زورش هم نمی‌رسد به بابات بگوید: آقا دستی بالا کنید، وگر نه این پسر کار دستان می‌دهد.

بابات تو کار خودش است. صبح تا شب جان می‌کند. یک قرم‌ساقی را هم می‌شناسد که بعضی شب جمعه‌ها برایش صیغه جور می‌کند و مادرت که کلی خودش را بزرگ کرده و منتظر حاجی نشسته، همان نشستگی خوابش می‌برد. بعد می‌آید خانه. یواشکی زیر لحاف را بالا می‌زند و صبح کله‌ی سحر هم بقچه‌ی حمامش را برمی‌دارد و راه می‌افتد به سمت حمامی حقیقت. همان که سر سه راه سیروس است. و مادرت هاج و واج، از این که چطوری حاجی به حمام احتیاج پیدا کرده، لابد تو دلش آن قرم‌ساق واسطه را نفرین می‌کند، یا خیال می‌کند: نه بابا، بابات هم مثل تو محترم شده. و تو باید همه‌ی این دری‌وری‌ها را بعدها چهل/پنجاه سال بعد، توی نشست‌های رهبری، به عنوان پائین گذاشتن بار تناقض، تو جمع برای حضار نمایش بدهی. بعضی‌ها هری می‌زنند زیر خنده و تو عوض این که این خاطره‌ها را به باد سپرده باشی، مثل همه‌ی مردم عادی که هر روز برای داشتن یک خاطره‌ی نو تلاش می‌کنند و کیفش را می‌برند، مجبوری با همان خاطرات عتیقه‌ات که حالا دیگر مثل خودت عتیقه شده‌اند، حال کنی. نه نه، خودت را افشا کنی و بگویی که: بعله برادر، ما وقتی که به تن عیالمان تو تاریکی دست می‌زدیم، از سفتی پستان‌هاش کیف می‌کردیم. کو حالا آن عیال مربوطه؟! رهبری گوزید به همه‌ی خاطراتت و به کشتننش داد! کجاست آن خاطرات رنگ و وارنگ جوانی؟ آن دوست داشتن‌ها و تو مجبور شدی تو نشست رهبری به صورتش تف بیان‌دازی و بهش بگویی: عفریته، او هم به تو بگوید: جاکش. تا از هم بدتان بیاید و

بتوانید بر اساس رهنمودهای رهبری خودتان را برای سه طلاقه شدن آماده کنید!

راستی خجالت نمی‌کشیدید؟ این هیستری جنسیت را از کجا تو عقابیتان جا کرده بودید؟ کی محمد آقا این حرف‌ها را زده بود؟ کی خود محمد این کارها را کرده بود؟ مگر محمد خودش بیست تا زن نداشت؟ مگر خود علی آن همه زن و صیغه و کنیز نداشت؟ پس چهل و هشت تا بچه‌اش از کجا آمده بودند؟ بیا ببین همین امام حسنی که این قدر خرجش می‌کنید، با تمام سیصد و پنجاه تا زنش همان دور و برها کز کرده و نمی‌تواند از دستشان سرش را بخاراند.

مدتی تو "اور" نگهم داشتند. در را قفل می‌کردند و شهرزاد را گذاشته بودند که مواظبم باشد. اسسم را گذاشته بودند "تحت الحفظ". بعد هر وقت این مردك عشقش می‌کشید، با دوربین می‌آمد تو همان اتاق و می‌گفت از م فیلم بگیرند. چند روز از م فیلم گرفتند. چند ده ساعت فیلم گرفتند و بعد صبح‌ها که دیگر کاری نداشت، می‌نشست به نگاه کردن. چکار کنم، دلم برای همه‌مان می‌سوخت. داشت همه را به باد می‌داد و به باد هم داد و من دوباره تو همان اتاق رفته بودم تو نخ همان دختره‌ی تو راه مدرسه. بعد یاد نه‌ام افتادم. بیچاره، همه‌اش جارو دستش بود. آقام که زورش می‌رسید برایش کلفت بگیرد، ازش دریغ می‌کرد و شب‌های جمعه همه‌ی فامیل جمع می‌شدیم تو خانه‌مان. دخترها می‌رفتند تو اندرونی و ما پسرا تو حیاط. یا همان حیاط درندشت که آقاجون فقط واسه‌ی روضه و سفره خریده بودش. اتاق‌هاش به هم راه داشتند و زن‌ها را می‌فرستادند پشت بام تا از آن بالا عزاداری کنند. و حالا شماها تو همان اشرف، بساط حاجی را تکرار کرده‌اید.

خوشت نمی‌آید، نیاید. من که نمی‌توانم حرف نزنم. به همین محمد آقا گفتم. باورش نمی‌شد. می‌گفت: حیا هم خوب چیزی است. اما چکار می‌توانست بکند؟ کاری از دستش بر نمی‌آمد. آدم وقتی می‌تواند کاری بکند که زنده باشد. وقتی مردی، مردی. هی، نگاه

کن، عماد هم آمد. چطورید حاج آقا؟ نه نه کربلایی عماد جان. چقدر اون بابا دوستتان داشت. اصلا می‌دونی چیه، من فکر می‌کنم تو دنیا یک مرض افتاده، آخر مگر می‌شود که در همین چند ساعتی که ما حرف می‌زنیم، این همه نفله ببندازند پائین. می‌بینی که می‌اندازند پائین و هیچکس هم کاری نمی‌تواند بکند.

ببین حالا آن دو تا احمقی که خودشان را واسه‌ی این زنک سوزانده‌اند، آمده‌اند این جا. با همان قیافه‌های بدترکیب سوخته و جزغاله‌شده‌شان آمده‌اند. آخر چرا؟ چون بانو را تو هتل چهار ستاره‌ی فرانسه، زندانش کرده‌اند. خنده دار نیست. اون همه کس شعر بیافی، بعد تو غرب بهت بگویند تروریست و هزار و چهار صد نفر بریزند، هزار و چهار صد پلیس ضد شورش بریزند و دستگیرت کنند.

اگر من بودم، اگر زنده بودم، اگر به حرف‌هام گوش می‌دادند، می‌گفتم: بابا همین حالا که تو خط قرمزید، چرا مردم را تهدید می‌کنید؟ گذشت آن دوره‌ها که یواشکی حساب همه را می‌رسیدیم. گذشت آن دوره که مردم را دستگیر می‌کردیم و می‌بردیمشان تو خیابان بهار شکنجه‌شان می‌کردیم. این مهدی را نگاه کن، او هم تو خط رفته. او هم دارد آماده می‌شود بیاید این جا. بیچاره‌ها را سوزانده بودند. با سیگار. بعد هم سیانور را رقیق کردند و به خوردشون دادند. بعد هم بردندشون تو بیابان، جنازه‌هاشان را سوزاندند. خب، دنیا عوض شده. اگر تو عوض نشی، همین کاری را می‌کنند که کردند. می‌گویند تروریستی. دیدی گفتند. دیدی دیگر بازی موش و گربه را تمام کردند و کنارشان گذاشتند. حالا هر چقدر هم شعار بدهید: ایران، زهرمار، زهرمار ایران.

کافه‌ی خاکستری

با "خود"م قرار داشتیم. "خود"م را به کافه‌ای در خیابان بتهوون دعوت کرده بودم. خیابان دراز و قشنگی بود که از میانه‌ی چند شهر نزدیک به هم می‌گذشت. شهر، همین یک خیابان اصلی را داشت.

از کافه‌های آلمانی خوشم نمی‌آید. در شهرکی که خیابان‌های تنه‌ایش، از یک "بعلاوه" تجاوز نمی‌کند، مجبوری "ضربدر"ی هم که شده، کافه‌های بی‌ریختش را دور بزنی؛ دور نزنای حوصله‌ات سر می‌رود.

با "خود"م قرار داشتیم. می‌خواستیم "خود"م را به چای و کیکی میهمان کنم. مثل خیلی‌ها من هم چندتا "خود" دارم. همه‌ی "خود"ها را هم نمی‌توانم باهم ببرم. دعواشان می‌شود. می‌زنند سر و کله‌ی هم را می‌شکنند. از وقتی خشونت از مد افتاده، دیگر نمی‌گذارم همدیگر را لت و پار کنند. برای همین هم از "خود"شان با فحش‌های چارواداری پذیرایی می‌کنند. چای و قهوه را حرام می‌کنند. حوصله‌ام را سر می‌برند. ورور می‌کنند. لیچار می‌یافتند.

قرار گذاشته‌ام هر روز نوبت یکی‌شان باشد. تازه همه‌شان را که با خودم می‌برم، کلی خرج گردنم می‌گذارند. یکی قهوه می‌خواهد، یکی چای شیرین، یکی سیب زمینی سرخ کرده، یکی کباب ترکی، آن یکی کباب برگ، یکی زهرماری و نجسی. شما باشید حوصله‌تان سر نمی‌رود؟!

لازم نیست اسمی روشن بگذارم. رو که می‌آیند "خود"شان را نشان می‌دهند. نشان می‌دهند که از کجا آمده‌اند. نشان می‌دهند که کجا می‌خواهند بروند...

بیایید توافق کنیم که همه‌شان همان "من" باشند، با همان تعریف‌هایی که من از "خود"م دارم! قول می‌دهم نگذارم قاطی/پاطی شوید! نمی‌گذارم باهم عوضی‌شان بگیرد...

امروز با "خود"م قرار داشتم. حمام کردم. سرم را سشوار کشیدم. لبها را تا جایی که می‌شد "قرمز" کردم. چشمها را ریمل و سایه زدم. آخر این "من" من خیلی قرتی است. تا رخت و لباسش فیکس و میزان نباشد، پا از خانه بیرون نمی‌گذارد. دلش نمی‌خواهد. حاضر است تشنگی و گشنگی بکشد؛ اما شیک و مد روز باشد. کفشش حتما باید پاشنه بلند باشد، اما نه پاشنه بلندی که تق تق صدا می‌کند. باید به نرمی یک بالرین در خیابان‌های یخزده‌ی این جا بخرامد. اگر هم چکمه‌ی پاشنه صناری‌اش زیر فشار برف دیشب باریده، سر خورد، از خجالت آب می‌شود و می‌رود تو زمین. تا بناگوشش سرخ می‌شود.

نوبتش بود. با هم قرار گذاشته بودیم. البته یکی دوتای دیگر هم نامزد بودند؛ اما خودش خواست بیاید:

"نوبتم را به هیچکس نمی‌فروشم." حاضر نبود پورسانتی بگیرد. و تو این هوای نجسب آخر پائیز - بتمبرگد تو خانه، بغل شوقاژ تا مثلا موها را رنگ کند، یا ماسک بگذارد و یا به بقیه‌ی هنرهای "بکشید و خوشگلم کنید" برسد.

نوبتش بود. نمی‌خواست از نوبتش صرفنظر کند. تا نوبت بعدی بهار می‌شد. تازه اگر نمی‌آمد پالتوی شیک زمستانی‌اش باد می‌کرد. کسی نبود بگوید: "به! چه پالتوی قشنگی؟! از کجا خریده‌ای؟" که بتواند چشمها را خمار کند و بگوید: "از بوتیک پاولیون، پاریس." و دل طرف را بسوزاند. همه که نمی‌توانند هر روز تا پاریس بروند! همه که نمی‌توانند از مزون پاولیون خرید کنند!

قرار بود کافه را او انتخاب کند. اینقدر دموکراسی داشتم که حق انتخاب بهشان بدهم. روز، روز آنها بود.

می‌روم کافه‌ی "چشمه طلایی". چشمه طلایی کافه‌ای است بر خیابان بتهوون، نیش خیابان مونتسارت. بیرون کافه حوضچه‌ای است و یکی دو نیمکت سنگی. تابستان‌ها که فواره‌ها باز است، چند دست

مبل تابستانی را دور و بر حوضچه می‌چینند؛ تا آدم‌هایی که نمی‌توانند هوای دم‌کرده‌ی کافه را تحمل کنند، بیایند بیرون در آفتاب نیمه مست تابستان اینجا جای و قهوه بنوشند. اگر هم مثل این "خود من" اهل صفا باشند؛ شراب شیرینی با تکه‌ای شیرینی محلی، یا مثلاً بستنی میوه‌ای با "روم".

قسمت ورودی کافه، هم نانواپی است و هم شیرینی و شکلات فروشی. از سمت خیابان بتهوون که وارد می‌شوی کافه را می‌بینی. می‌بینی که خاکستری است. دیوارها را رنگ خاکستری زده‌اند. میزها از سنگ مرمر و خاکستری هستند. جا لباسی، خاکستری است. زنی که تنها کنار میز روبرویی نشسته است، پلیوری خاکستری با شال گردنی خاکستری دارد. شلوارش مشکی است. از زیر شلوارش، رنگ خاکستری جورابش حال آدم را می‌گیرد. لبخندی می‌زند که یعنی: "سلام" بروی خودم نمی‌آورم. از آدم‌های خاکستری خوشم نمی‌آید.

بگو فلانی چه رنگی می‌پوشد، تا بگویم چطور فکر می‌کند؟ هم خط فکری‌اش را کشف می‌کنم، هم ارتفاع فهم هنری‌اش را. دو مرد جوان‌تر کنار میز آن طرفی نشسته‌اند. یکی شان لا بد رفته است دستشوئی. آن که مانده است، کت و شلواری خاکستری دارد، با پالتویی خاکستری‌تر، که به جالباسی آویزان است. جوراب خاکستری‌اش از زیر شلوار خاکستری‌ترش پیداست. کفش خاک گرفته‌اش، بیشتر خاکستری است تا مشکی وارفته.

وقتی می‌بیند دیدش می‌زنم - به خیال اینکه خیالی برایش دارم - لبخندی پرتاب می‌کند که تق می‌خورد به آئینه‌ی قاب خاکستری پشت سرم و دوباره برمی‌گردد به طرفش. یخ می‌کند. شال گردن خاکستری‌اش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. دوست خاکستری‌اش که مو و سبیلش هم مد روز و خاکستری است، از دستشوئی برمی‌گردد. خاکسترها راه می‌افتند به سمت در کافه که خاکستری است. زنی که لباسی خاکستری پوشیده و از قضا پیشبندی خاکستری

بسته، حساب و کتابی با ایشان می‌کند. آن‌ها هم يك سکه‌ی خاکستری می‌گذارند روی میز که یعنی پول جای!
زنی که روی‌روی ما نشسته بود و لباسی خاکستری داشت، بلند می‌شود که برود. چشم به پالتوی خوشقواره‌ی قرمز رنگش می‌افتد که پشت و رو آویزانش کرده بود. پالتو را رو می‌کند که بپوشد. چشم روشن می‌شود. رنگ زنده‌ی لباسش لبخند می‌زند. تازه یادم به سلام و عليك يك ساعت پیشش می‌افتد. سلام کهنه‌اش را جواب تازه ای می‌دهم. می‌خندد. از تنهایی است یا چیزی دیگر، نمی‌دانم! کیف سیاهش را روی شانهاش می‌اندازد و راه می‌افتد. دوباره با لبخندی خداحافظی می‌کند. می‌رود بیرون. به دم حوضچه‌ی خاکستری که می‌رسد، برق سرخ لباسش قشنگتر می‌شود. برمی‌گردد. با سر خداحافظی می‌کند. خوب شد! دست کم این یکی خاکستری نبود.

وارد کافه که می‌شوم همه سرشان را برمی‌گردانند. لابد حوصله‌شان سر رفته است. پالتو را به جالباسی آویزان می‌کنم تا دیوار خاکستری مقابل را بپوشاند. شال گردن را پهن می‌گذارم روی صندلی کناری. خاکستری صندلی محو می‌شود. می‌نشینم کنار میزی که روی‌روی باغچه است. باغچه‌ای که هنوز چند گل جا مانده از بهار در آن ناز می‌فروشند.

شیرینی میوه‌ای سفارش می‌دهم. توت فرنگی و تمشک با خامه‌ی سفید. شرابی سرخ در گیلای بی‌رنگ، بلوری، که رنگِ رژ خوش رنگِ قرتی "مرا" منعکس می‌کند. نگاهی به دور و برم می‌اندازم. با پیرزن خوش قیافه‌ای که انتهای سالن را با رنگِ سبز شفافش روشن کرده است، سلام و علیکی از سرهمدستی رد و بدل می‌کنم... امروز با "خود"م صفا کردم...
روز خوبی بود...

میشود...

می‌شود امروز روزی باشد مثل يك روز تاریخی، مثلاً سه شنبه، سوم اکتبر، روز وصل دو تکه‌ی آلمان به هم. می‌شود تو هم اتفاقاً از کار گل معاف باشی، و به کافه‌ای رفته باشی تا تاریکی تعطیلی گورستانی این دهکده‌ی کوچک را روشن کنی. می‌شود کسی هم با تو آمده باشد که هنوز نفهمیده‌ای چرا همیشه با توست و از جانت چه می‌خواهد؛ تا طبق معمول با حرافی‌های هزار و چهار صد ساله‌اش سرت را بخورد.

می‌شود در يك میز آنطرف‌تر دو چشم سبز نشسته باشد که از تمام وجودش شادابی و بوسه لب‌پیر بزند. حتا می‌تواند نیم‌رخ نشسته باشد و تمام‌نما به چشمان ترسان تو خیره شده باشد. می‌تواند کسی را هم همراه آورده باشد که در خاطره‌ی رنگ پریده‌ی تو زیر برق نگاه تمام نشدنی‌اش تحلیل رفته باشد. می‌تواند حتا ریشش را هم اصلاح نکرده باشد و می‌تواند با دو چشم تبارش تو را به میهمانی دوست داشتن دعوت کند، و تو فقط برای این‌که سال هاست به گرو رفته‌ای، جرات نکنی این نگاه آبی بارانی را به لبخندی میهمان کنی.

اتفاقات دیگری هم می‌تواند بیفتد. مثلاً این‌که نه این مرد اجاره‌دار کنار دستت نشسته باشد، و نه آن زن مزاحمی که معلوم نیست چرا سر آن میز طلایی نشسته است! شاید هم بشود که چهار چشم تشنه آنقدر در هم گره بخورند که دنیا در نظرشان زیر آب برود. حتا می‌شود که هر دوی این چشم‌های بارانی منتظر لحظه‌ای باشند تا با هم قهوه‌ای بنوشند و گپی بزنند.

شاید بشود که مرد اجاره‌دار یا مثلاً شوهرت نگاهت را تعقیب نکند و تو مجبور نباشی در لحظات نادری که آن دو چشم بارانی چشم در چشم می‌دوزد، محوطه‌ی تراس جلو کافه را دور بزنی که یعنی: چی گفتی؟

حتا می‌شود که آن نگاه بارانی پر در آورد و در غیبت آن دو چشم لوچ و جاسوس سر میزت بیاید و بگوید: از تو خوشم می‌آید. و تو هم بگویی: وقت داری همدیگر را ببینیم؟

اتفاقات دیگری هم می‌تواند بیفتند. مثلا می‌شود روز بعد، بعد از کار گل، تنها به همان کافه بروی و همانجایی که آن نگاه بارانی نشیمن خوش‌ترکیبش را گذاشته بود، بنشینی و بعد از بیست و چهار ساعت حرارت تنش را به درون بکشی. حتا می‌شود که او هم همانجا بی‌مزاحمی نشسته باشد، و بی آن که حتا نیازی به حرف زدن داشته باشد، به چشمانش میهمانت کند، یا آنقدر تند و تند حرف بزند که در تنهایی بعدی‌ات يك کلمه از حرف‌هاش یادت نیاید. می‌شود حتا بوی عطر تن بارانی‌اش را تا نزدیک تو پائین بیاورد تا گونه‌ات را ببوسد و تو این بوی سحرآمیز را در تنت فرو بکشی و تا قرار بعدی نشنه‌ی رایحه‌ی دلپذیرش باشی.

یا شاید برای جمعه شب، ساعت هشت شب به بهانه‌ای آن زن مزاحم را دست به سر کند و با تو دم در سینمای قدیمی شهر که حالا فقط پاتوق عشاق قدیمی شهر است، قراری بگذارد. می‌شود که تو هم تمام جمعه را به عشق بوسیدن آن دو چشم بارانی بوتیک‌ها و سلمانی‌های شهر یخ زده‌ات را دور بزنی. حتا می‌شود که مردك اجاره‌دار را از خانه‌ات بیرون کنی و آزاد آزاد سرت را روی شانهاش بگذاری و تا خود یونان، کشور آفتابی محل تولدش صفا کنی.

می‌شود زن همراهش، خواهرش، مادرش یا مثلا همکارش باشد و نه کسی که او هم در خیالش این نگاه بارانی را احتکار کرده است.

حتا می‌شود که تمام قراردادهای دنیا، مثلا قرارداد خرید و فروش انسان‌ها لغو شده باشد و زن‌ها بتوانند بی آن که نگران ترس‌هاشان باشند، کسی را دوست بدارند. و همین هفته درست روز سه‌شنبه که دو آلمان پس از پنجاه سال جدایی به هم رسیدند، تو هم

خودت را از این قرار داده‌ای تمام نشدنی و مرگ‌آور رها کنی و فقط با باور عشق پیمان ببندی. بعد هم آن دو چشم بارانی را در احتکار عشق تا امتداد عشق از آن خود کنی و تن بارانی این دو چشم جذاب را در تمام لحظه‌ها به درون بکشی.

می‌شود وقتی که از پله‌های دانشکده‌ات بالا می‌روی، خودش را به تو برساند و به جای کلاس رفتن به پارک ساعی دعوت کند و در فقدان پاسدار، حتا در ذهن مه گرفته‌ات اولین بوسه‌ی خواستنی را تجربه کنی.

خیلی چیزهای دیگر هم می‌شود. مثلا می‌شود که حوصله‌ی شوهر اجباری‌ات سر رفته باشد و به جای این‌که ور دلت بنشیند و به جانت نق بزند، با چند یار غار به تایلند رفته باشد تا انتقام برو دنت را بگیرد و خودش را در آغوش وزارت جلب توریست آن کشور بی‌نفت از راه سکس هلاک کند.

یا شاید بشود که سفرهای مخفیانه‌ی مثلا کاری‌اش از راه سنگاپور به تایلند به مرضی دچارش کرده باشد که تهمه‌ی عمرش را که چندان هم دراز نیست، از ناشناخته‌ترین مرض خوشگذرانی تحلیل برود.

حتا می‌شود که رفیق‌ه‌اش جوابش کرده باشد و مجبور شده باشد دست‌بندی را که برای معشوقه‌اش خریده بود، به تو هدیه کند.

می‌شود کاملا اتفاقی زن فالگیری در يك سلمانی زنانه‌ی ایرانی، راز دست‌بند برگشت خورده را برای تو فاش کند؛ اما در چشم تو مهم نباشد که این زن فالگیر دست‌بندت را قبلا دست زن دیگری هم دیده است.

یا مثلا آن دو چشم بارانی هنگامی که در کافه‌ای لب رودخانه نشسته‌ای، تا نگاهش را بروی کاغذی جاودانه کنی، بی آن که نیازی به پرسیدن داشته باشد، دستش را روی شانه‌ات بگذارد و بعد به شراب سرخی و چشمانش میهمانت کند. می‌تواند حتا این

شرابخواری درست زمانی باشد که مردك اجاره‌دار زیر باران سرم و سرنگ آن مرض وارداتی تحلیل رفته باشد.

یا شاید زمانی برسد که دیگر در این کشور سرما و سردی انسان‌ها تبعیدی دین حکومتی نباشی و مجبور نباشی با زبان بیگانه‌ای که حتا ترانه‌های شاعرانه‌اش هم با مارش نظامی گره خورده است، بگویی: دوستت دارم.

شاید بشود که مرد اجاره‌دار، صبح، ساعت هفت صبح به خانه برنگردد و تو عرضه داشته باشی در خانه را قفل کنی و راهش ندهی و پدري هم نباشد که مجبورت کند، مردك را فقط با کفن سفید ترك کنی.

می‌توانی به جای این که به بیمارستان بروی و ناله‌های تمام نشدنی آن مردك لوچ را دوره کنی، در يك تابستان داغ و تب‌دار، بی‌ترس و بی‌مزاحم ساعت‌ها روی شن‌های ساحلی دراز بکشی و به تن داغ آن دو چشم بارانی فکر کنی. حتا می‌شود مجبور نباشی شب‌ها خودت را به خواب بزنی تا فرصتی برای اندیشیدن به خوشبختی داشته باشی. باور کن خیلی اتفاقات دیگر هم می‌تواند بیفتند. مثلا می‌شود که همان قدیم‌ها مجبور نشده باشی غریبه‌ای را به ضرب اجبار پدر يدك بکشی و می‌شود که در نبود عشق، چشمت همیشه دنبال چشمانی عاشق پرپر نزنند.

حتا می‌شود که دوباره در آن کافه‌ی خاکستری نشسته باشی و آن دو چشم بارانی، به جای میز بغلی کنار تو نشسته باشد و دست‌های گرمش را روی دست‌های تو بگذارد و صدای خنده‌های شاداب‌تان سر همی میهمانان کافه را برگرداند. حتا می‌شود که دستش را زیر چانه‌ات بگذارد و تو را به سوی خودش بکشد و لب‌طلائی‌اش را در میان لب‌های تشنه‌ی تو گم کند. بعد هم، همه‌ی آن‌هایی که آنجا نشسته‌اند، دست بزنند به خیال این که دو یار - شاید پس از قرن‌ها جدایی - به هم رسیده‌اند.

خیلی چیزها می‌تواند بشود، اما... نمی‌شود. فقط باید به
بیمارستان بروم.

سوم اکتبر سال ۲۰۰۰

لطفا نه!!

دیروز شنبه بود. شنبه ی هفته ی پیش تولدش بود. ولی کسی نبود. مرد، برایش کادویی خریده بود و با هم ناهاری بیرون خورده بودند. به همین سادگی. بیشتر وقتش را در سلمانی گذرانده بود که زیاد احساس تنهایی نکند. با این همه دلش میخواست بچه ها بودند، ولی نبودند. همه شان آخر هفته ای رفته بودند پیش پدرشان که بتوانند عید را با مادرشان باشند. این طوری پدرشان هم سهمی از عید میبرد. بعد هم میتوانست با خیال راحت با خانواده ی تازه اش عید را جشن بگیرند. اما این هفته هوا بد بود. جمعه اش هوا خوب بود. آنقدر خوب که کت تابستانی نارنجی اش را پوشید و کلی احساس شیکی کرد. عصر همان جمعه هم رفت خرید. همان کاری که همه ی زنهای دفرمه نشده دوست دارند. چند دست لباس در بوتیکهای مختلف پرو کرد. دست آخر هم دم غروب، یک بلوز شیک سورمه ای خرید که خیلی بهش میآمد. مرد که به خانه آمد، پرسید: باز هم خرید کرده ای؟ بعد هم خندید و گفت: زنها از خرید کردن خوششان میآید، مردها از پول شمردن.

حالا دوباره شنبه بود. شنبه ی یک هفته بعد از تولدش و خوشحال بود که ببیند بچه ها برایش چی خریده اند. قرار بود کادوی شیکی برایش بخرند. گاه از زیر زبانش کشیده بودند که از چه چیزی خوشش میآید و حالا قرار گذاشته بودند دم اداره ی پست. همه که جمع شدند، به کافه ای رفتند. دست هیچکدامشان کادو نبود. مهم نبود. شاید شب عیدی همراهشان میآوردند. همان سه شنبه ای که قرار بود صبح چهارشنبه اش عید باشد؛ ساعت یک و دوی صبح یا بعد از نیمه شب. بچه ها را که دید، گل از گلش شکفت. چه بزرگ شده اند. با این که تقریباً هر هفته می بیندشان، اما از دیدنشان سیر نمیشود. چه عاقل و فهمیده شده اند. چه حرفهای گنده گنده ای میزنند.

ناهار را در کافه ی شیکی میخورند. بعد که دخترک میرود تا به کارهای شخصی اش برسد، با پسرش در کافه ی دیگری مینشینند و دو ساعتی در مورد فیلم تازه اش حرف میزنند. چه تم جالبی، چه ایده های خوبی و تمام مدت از این که زندگی اش دست کم این لطف را داشته است که بچه هاش زیاد خسته کننده و بی ایده نباشند، خوشحال است. خسته که شد، خداحافظی کرد و راه افتاد به سمت آپارتمانش. پسرش میخواست باز هم آبجویی بنوشد و منتظر دوستی شود که با هم به سینما بروند.

میآید خانه و اول از همه کامپیوتر را روشن میکند. تا لباسش را عوض کند، کامپیوتر اتوماتیکمان راه میافتد. ببیند چه خبر است، چند تا نامه ی الکترونیکی دارد و این که چیزهایی را که اینترنتی سفارش داده است، در راهند یا هنوز نه! برای عید پسرش فیلم "زد" را تدارک دیده است که در جوانی در دانشکده دیده است. پسرش مشتاق است این فیلم محبوب مادرش را ببیند. باید ببیند. فروشنده نوشته است که سفارش را دریافت کرده و همین شنبه فیلم را برایش پست کرده است. کاش تا سه شنبه شب که بچه ها جمع میشوند - که سمبولیک دور هم جمع باشند و سبزی پلو ماهی بخورند و پای سفره ی هفت سین بنشینند - فیلم برسد.

مرد نیست. هنوز از سر کار برنگشته است. چیزکی فراهم میکند و مرد میآید. ساعت هشت و نیم شب است. کلی میخندند. تلویزیون فیلم سیاسی مخصوصی نشان میدهد. داستان مربوط به دادگاه مجدد قتل یک سیاه پوست به دست سفید پوستی است که حالا دیگر پیر و پاتال شده است. تهدید و مرگ و ترس. با این همه بالاخره داستان موفق میشود ثابت کند که قتلی ۳۰ سال پیش صورت گرفته است، و حالا قاتل پیر پس از این همه سال محکوم میشود؛ به زندان ابد محکوم میشود. حالا مگر یارو چند سال دیگر میتواند عمر کند؟ در تمام لحظاتی که دادگاه در کار است، به دادگاههای ایران فکر میکند. ساعت یازده خسته و مرده میرود که

دراز بکشد. دراز میکشد. عینکش را برده است تو رختخواب. چراغ را که روشن میکند، کیف چرم سفید شیکش را که بچه ها برایش خریده اند، روی مبل مطالعه اش میبیند. لبخندی میزند. کیف قشنگی است، بزرگ و شیک و جادار. بهار و بعد هم تابستان در راه است. هرچند که اگر هوا بارانی نباشد، میتواند ستش کند. تا چهار صبح یک روند میخوابد. یک کلمه هم نمیخواند. امروز حسابی خسته شده است. ساعت چهار صبح دوباره بیخوابی به سرش میزند. بلند میشود و سعی میکند پرنده اش را که خوابیده است، بیدار نکند. همان چهار صبحی دوباره سری به اینترنت میزند. یکی از کسانی که از سالها قبل میشناخت و هنوز کله اش بوی قورمه سبزی میدهد، مقاله ای نوشته است در مورد زندان و زندانها. تا نیمه میخواندش، اما تمام گذشته ها روی مونیتر میدوند. خسته میشود. ساعت شده است شش صبح. دوباره به رختخواب برمیگردد، شاید دوباره بخوابد. این حرفها خسته اش میکند. کمی به شایسته فکر میکند، بعد میخوابد.

مستاجر خانه ای است که پر از چمدان است. شوهری دارد که همه اش با زنها و مردهای دیگری که در این خانه و خانه های بغلی هستند، سرش گرم است. زنها و دخترها روسری و مقنعه دارند. خانه ها به هم راه دارند. به مردش میگویند: بیا این خانه ی بغلی را اجاره کنیم، بچه ها بزرگ میشوند و جامان کم است. مرد در حالی که لبخندی از سر همدستی با زن دیگری رد و بدل میکند، میخندد و میگوید: ما که این جا اجاره نمیدهیم! همه میروند و میآیند و حرفهایی میزنند که انگار او را نامحرم میدانند. فکر میکند اگر از این مرد جدا شود، دیگر از دواج نمیکند. اصلا دلش نمیخواهد مجبور باشد حرفی را بزند که دوست ندارد، یا کاری را بکند که نمیخواهد. از این خانه به آن خانه میرود و از لابلای آن جمعیت که همه اش حرفهای خصوصی دارند و کارهای خصوصی میکنند، رد میشود، بدون این که دوستی در میانشان داشته باشد. در میان آنها حتی احساس امنیت هم ندارد. فقط دنبال این است که به بچه هاش برسد.

همه را می‌شناسد. تقریباً همه شان را می‌شناسد. بعضی از مردها شیک و مرتبند و اگر این جا ندیده بودشان، فکر نمی‌کرد عضو این گروه مخفی و عجیب و غریب باشند. مردها کت و شلوار پوشیده اند، ولی بیشترشان تیپ کارگری دارند. بعضیها چرب و روغنی هستند. هوا آفتابی است. یکی از مردها که قیافه‌ی مرتبی دارد، می‌آید بیرون و روی پله‌ای می‌نشیند. جوانک کارگری را صدا می‌کند و تا جوانک برسد، هفت تیرش را درمی‌آورد و دم دستش می‌گذارد. زن دارد نگاه میکند. انگار هفت تیر نه برای آن مرد که برای خود این زن است. حس ششمی وادارش می‌کند فرار کند. نمی‌خواهد بمیرد و نمی‌خواهد ببیند که دیگری را جلو چشمش میکشند. مرد هفت تیر به دست آن جوانک را وادار کرده است در حالی که چشمها را بسته است، به سمتی برود. زن که همچنان در حال فرار است، بالاخره خسته میشود و در خانه‌ای یا اتاقی پناه می‌گیرد. مرد می‌آید و هفت تیر را به سمتش نشانه می‌رود. اول روی قلبش، بعد به سمت آلت تناسلی اش. فقط می‌شنود که دارد داد می‌زند: لطفانه! لطفانه! این واژه‌ها آلمانی‌ها می‌شنوند که بیدار میشود. هنوز صدای مرد می‌آید: این پاسخ کسی است که این جا برای خودش ساز دیگری می‌زند.

ساعت هشت و بیست و سه دقیقه‌ی صبح یک شنبه است. از خواب بیدار میشود. خسته و مرده. شیرینی و شادی دیروز با بچه‌ها و دیشب با مردش، با این ترس تمام شده است. نمیتواند ادای آدمهای عادی را در بیاورد. خیریت آن سالها، پس از چهارده/پانزده سال هم رهانش نمی‌کند. سایه‌ی شوم ترورهای درون گروهی، شب عید، در اروپای مرکزی سایه‌اش را روی زندگی کاغذی اش پهن کرده است. الان یک شنبه صبح است و زن میکوشد آن ترس و نگرانی و آن شادی آبکی اش را برای عید و تولدش، روی صفحه‌ی مونیترش یادداشت کند که کمی آرام شود. شنیده است که نوشتن، نوعی روانکاوی است. شاید با نوشتنش، از زهرشان کم کند؛

درست مثل اجدادش که ترسهایشان را روی دیواره های غار محل
اقامتشان با سنگهای نوک تیز حک میکردند.

۱۸ ماه مارس ۲۰۰۷ میلادی
۲۷ اسفند ماه ۱۳۸۵ خورشیدی

خواب خدا

و خدا زن را آفرید، و از پشت او مرد را، و از پشت زن، زن و مرد را، و از پشت هردوشان انسان را؛ تا بر زمین حکم برانند، و هرچه در آن است تناول کنند و - اگر شیطانها گذاشتند - در کنار یکدیگر آرامش یابند.

و خدا زن را آفرید، و از پستان چپ او مرد را. و خدا در درون خانه‌ی زن، آشپزخانه را آفرید، و در درون شکم زن، تنور شکم را، که به میمنت آشپزی مرد تافته می‌شد. و خدا چنین قرار داد که مرد همیشه نوکر زن باشد، و در آشپزخانه برای زن آش بپزد.

و خدا چنین مقرر کرد که از صلب مرد نطفه‌ای به رحم زن سرازیر شود و زن صاحب فرزند باشد؛ چرا که نه ماه در حالی که کنار شوقاژ لمیده است به پروار کردن نطفه‌ی مرد مشغول است. و خدا زن را آفرید، گل سرسبد دانایی‌ها و آگاهی‌ها. و مرد را که در خانه بماند، و کهنه‌ی بچه را بشوید، و از حوض آب بکشد، و با دختر همسایه درددل کند.

و خدا زن را آفرید؛ خلیفه‌ی خدا بر روی زمین. و خدا چنین قرار داد که زنان بر صورت و سیرت او آفریده شوند، جانشینان خدا بر پهنه‌ی هستی؛ از بابت آنکه زایش و تولد در انحصار ایشان است؛ همچنان که زایش و تولد در انحصار خداست. و خدا مرد را آفرید، که از صبح تا شب در بیرون کار گل کند، و از شب تا صبح بچه را بیاید، تا زن به سلمانی و خیاطی و میهمانی برود.

و خدا مادر زن را آفرید، زنی از تبار خجسته‌ی فمینیست‌های اسلامی که چوب در آستین داماد کند.

و خدا هفت شبان و هفت روز در پی آرایش صورت زن بود، که او را بر انگارهی خویش بیپیراید و بیاراید.
و خدا زن را آفرید، تا تنها به داستان‌های عاشقانه فکر کند، و منتظر مردی باشد که با جهیز فراوان از راه برسد، و او را از جور پدر برهاند.

و خدا مرد را آفرید، با پول فراوان و نعمت بی پایان، که دربرد به دنبال کسی باشد تا روزگار را براو حرام کند.
و خدا کار را آفرید، و مرد را که همیشه در کار باشد، تا برای همسر دلبندهش - که مایه‌ی آرامش اوست - نان و آبگوشت فراهم کند.

و خدا خودش را آفرید، تا زن را بر عرش عالم نشاند، و مرد را نوکر و گماشته‌ی او گرداند، و از جنس مرد، برای او نانوا و بقال و عطار و راننده و رئیس کارگزینی و... و خیلی چیزهای دیگر آفرید، تا زن با فراغ بال به شکم‌چرانی بپردازد، و مرد را به خدمت خویش درآورد.

در این میانه خدا خیلی چیزهای دیگر هم آفرید که بعد از آفریدنشان پشیمان شد، ولی دیگر کاری نمی‌توانست کردن که بر جای او تکیه زده بودند، و خود را آلترناتیو او بر روی زمین می‌نمایانند؛ در حالی که خدا وعده‌ی بهشت برین را تنها به زنان - و البته مادران - داده بود.

و شیطان - در رقابت با خدا - ملا را آفرید. سرسلسله‌ی همه‌ی پلشتی‌ها. و بعد شیطان هم از آفرینش خود پشیمان شد؛ اما دیگر نمی‌توانست نسل ایشان را از روی زمین ورچیند؛ که مانند ملخ، تخمشان در همه جای زمین پخش شده بود و با داروی دفع آفات هم نمی‌شد نسلشان را از روی زمین برداشت.

و خدا زن آفرید، تا مرد را برای تمکین نکردن در رختخواب کتاک بزند؛ که زن شایسته‌ترین و بایسته‌ترین موجود روی زمین است، و باید همه چیز برای آرامش اعصابش فراهم باشد!

و خدا زن را آفرید، و او را رهبر قرار داد؛ تا خیلی از راه گم‌کردگان را به راه راست زنان بکشاند و از راه کج مردان دور گرداند.

و خدا زن را آفرید؛ آفرینشی خجسته که رحمی بارور دارد و استمرار نسل را بر عهده‌ی او قرار داد که از تیار پاکیزه‌ی خود خداست. و خدا هفت شبان و هفت روز به این آفرینش مشغول بود، و پس از آن به استراحت مشغول شد. استراحت خدا طول کشید. گویا خدا را خواب در ربود. و گویا فراموش کرد که سوگلی‌اش را در فلات ایران از بهشت اخراج کرده است.

و خدا پس از آن هفت شبان و هفت روز به میمنت این آفرینش خجسته، ساز و دهل زد که نوروز، با زن و تولد و زیبایی گره خورد.

اما گناه خدا این بود که همه چیز را درهم و برهم آفرید. هم زن را و هم ملا را. هم مرد را و هم قانون اسلام را. برای همین هم در شرق میانه، دنیا خرتوخر شد و حال و روز زن و من و ما به اینجا کشید.

گناه خدا این بود که شیطان را بر چهره‌ی ملا آفرید، و بر سر او عمامه‌ی سیاه و سپید کرد، تا تجسم شیطنتش بر روی زمین باشند.

و خدا زن را آفرید و چادر را و توسری را و اسید را و کتک را و تیغ موکت بری را و فاطمه کوماندو را و قانون قصاص را و دیه را؛ تا زنان را که خود را بر انگاره‌ی خدای زنان پنداشته بودند، به خانه‌ها برانند، و حکم ملا را - به جای حکم خدا - بر زمین جاری سازند.

و شیطان از کرده‌اش پشیمان شد، و روی به سوی امریکا کرد، و از این که امریکا را شیطان بزرگ نامیده بود، پوزش طلبید.

و شیطان اعظم، در فلات ایران، خلق خدا را به جنگ با پسرعموهای شیطان کشاند، که در فلات افغان به مدد عنصر شیطانی‌شان، روسری و توسری و زنانه/مردانه کردن همه چیز را، از پسرعمو جان‌های این‌سو خوب آموخته بودند.

و خدا از آفرینش رنگ سیاه پشیمان شد که چشم ملایان را دریده آفریده بود، و حجب وحیا را بر ایشان حرام گردانیده بود، که وارثان شیطان هرگز نمی‌توانند بر سنت انسان زندگانی کنند.

و خدا همه‌ی بهشت را به شیطان فروخت و همه‌ی بشریت فلات ایران را در قطعه‌ای از جهنم سوزان - به جرم آگاهی نیافتن از عقد اخوت ایشان - به سیخ کشید.

و خدا با زن قهر کرد که چرا اشعه‌ی مویش، شیطان را تحریک کرده بود، و چرا چشم شهلایش، آتش به جگر آخوند انداخته بود.

و خدا خوابیده بود. سالها بود که فلات ایران را به شیطان، به بهایی اندک فروخته بود و رفته بود تا لب دریا استراحت کند.

و خدا همچنان در خواب است. خواب خواب. و همه چیز را به عهده‌ی انسان گذاشته است.

و شیطان، انسان را در گرداگرد غم نان، چنان در پیچیده است که نای نفس کشیدن ندارد و همین است که شیطان ۲۰۰ سال دیگر هم بر فلات ایران حکم می‌راند، و به همه‌ی ما از وطن دررفتگان و درنرفتگان انگشت ششش را حواله می‌دهد.

و خدا به خوابی ابدی فرو رفته است؛ از برای آنکه شیطان بر علیه‌اش کودتا کرد و او را به دار آویخت.

و خدا همچنان در خواب است، و جانشینان کورش بیدارند تا ببینند که زن را در طویله‌ای به وسعت ایران به میخ طویله آویخته‌اند.

و خدا هنوز هم خواب است، و ما را در دست شیطان، تنها
با کارد سلاخی رها کرده است، تا به تاریخ نشان بدهد که فقط او
ناجوانمرد نیست.
و خدا همه را مسخره کرد، که چشم به او دوخته‌اند، تا از
خواب ابدی اش بیدار شود.
و خدا و شیطان، با هم، دست در دست هم، همه‌ی ما را زیر
منگنه‌ی نفهمی‌هامان قلاب کردند.
چه می‌شود کرد؟ بعضیها تاریخ را عوضی می‌نویسند!

رانده‌وو با گرگ

ساعت درست شش و سی دقیقه‌ی جمعه نهم فوریه است. در کافه‌ای در ساحل گل آلود رودخانه‌ای نشسته‌ام و منتظر مرد خوش قیافه‌ای‌ام که از همین هفته رل دندانپزشکم را بازی می‌کند. اول که دیدمش، ماسک داشت، اما می‌شد از برق چشم‌هاش و لبخند‌هاش دید که بدک نیست. بار اول بود که می‌دیدمش. دندانپزشک قبلی پیر شده بود، یعنی برای کار کردن پیر شده بود، والا که مثل شاخ شمشاد، هنوز هم دلش غنچ می‌زد ترتیب زنان مو مشکی شرقی را بدهد. حاضر نبود از دخترهای جوان هم بگذرد. هر که را می‌توانست نم می‌کرد. اگر هم راه نمی‌دادند، با کلی عشوه بالاخره به قهوه‌ای راضی‌شان می‌کرد و حالا دیگر نیست. یعنی هست، اما در این آدرس نیست. مطب را با شماره تلفنش و تمام بساطش واگذار کرده و رفته است. جاش مردی است که من سه شنبه‌ی ششم فوریه، پس از چند ساعتی که در مطب مغز و اعصاب گذراندم، سراغش رفتم. زودتر نمی‌شد. دندانم همین دوشنبه کار دستم داده بود و دیگر وقتی نبود. نوک دندان نیش راستم پریده بود و این اولین فرصتی بود که می‌توانستم سراغش بروم. سرش شلوغ بود. با این همه مرا پذیرفت و پس از نیمساعتی به یکی از اتاقهای ویزیتش راهی شدم. دستیارش روی صندلی مخصوصش درازم کرد، دستمالی به گردنم آویخت، صندلی را تا می‌شد صاف کرد که بیشتر حالت درازکش داشته باشم. بعد دکتر با همان ماسک کذایی‌اش آمد. صدای خفه‌اش را از زیر ماسک، از اتاق ویزیت کناری می‌شنیدم. قدش بلند بود. چشمهای مهربانی داشت و تا مرا دید، پرسید کجایی هستم! درست بود. از همان جایی می‌آمدم که هر روز این همه آدم باید آنجا می‌مردند. هر روز می‌مردند و من نر برای لب پریدگی دندان نیشم که هنوز درد

هم نگرفته بود، خودم را به مطب لوکسش رسانده بودم. احساس گناه... نه، آدم‌هایی که خودشان را دوست ندارند، آدم‌های خطرناکی‌اند و من... چند سالی خطرناک بودم.

دکتر داشت حرف می‌زد و من زده بودم به صحرای کربلا و مثل حسین در خلاء^۱ گیر کرده بودم. آه... اسمم، معنی‌اش می‌شود استثنایی... پدرم خیال می‌کرد آدم مهم یا نابغه یا نادره‌ای را پس انداخته است. این شد که این اسم بدمصوب به نادم بسته شد. دکتر از زیر همان ماسکش نگاهم کرد و لبخندی که یعنی چرا سراغش رفته‌ام! مگر نمی‌دید که نوک دندان نیشم پریده؟ نگاه کن، همین جا، همین جا که زبانم را می‌چپانم. آره، درست همینجا... اوه، باید بسلفم، اگر قرار است با پودر چینی هم‌رنگ دندانم پر شود و خوشفرم بماند، باید... باشد، او. کی. و سرنگ‌های سرکننده آماده می‌شوند. دستیار دکتر حوله‌ی تمیزی را با آب گرم خیس می‌کند و روی پیشانی‌ام می‌گذارد. ده دقیقه‌ای تنهام می‌گذارند. هر دو می‌روند تا در اتاق ویزیت بغلی به داد دخترک کوچولوی نازی برسند که همین بعدازظهری اولین دندان شیری‌اش افتاده است. برایش یک قوطی صورتی آماده کرده‌اند که دندان افتاده‌اش را در آن بگذارند و به عنوان مرحله‌ای از زندگی همراهش ببرد. مامان و باباش از خوشحالی و نگرانی افتادن اولین دندان شیری دخترکشان دارند می‌میرند. جعبه‌ای شکلات مارک دار آورده‌اند که آن را به دستیار دکتر می‌دهند. چه شادی ارزان قیمتی!

دارد می‌آید. باران نمی‌گذارد ببینمش، اما کلاه کپی‌اش را می‌بینم که دارد تمام مسیر روی پل را می‌دود، تا به کافه برسد. اتومبیلش را آن سمت پل پارک کرده است. روزنامه‌ای روی سرش گرفته که کلاهش خیس نشود و من از پنجره می‌بینمش. او هم زود آمده است. درست مثل من. انگار او هم مشتاق است. تا لباسش را

۱ - کشوری داریم مانند خلاء

ما در آن همچون حسین در کربلا (هدایت)

بکند و سر میز بیاید، نگاهی به خودم می‌کنم. نه، دیگر دهانم کج و کوله نیست. قیافه‌ام طبیعی‌تر شده است. اما هنوز جای سیخ و سمباده‌هاش درد می‌کند. خیلی وقت است این‌جائید؟ نه، ده دقیقه‌ای می‌شود. می‌خواستم قهوه‌ای بنوشم. قهوه‌تان را نوشیده‌اید؟ او... می‌شود باز هم نوشید. شما حالتان خوب است؟ فقط خسته‌ام. تمام روز را کار کرده‌ام، اما مهم نیست. حالا با شما خستگی‌ام در می‌رود.

وقتی کارش را کرد و دندانم را وصله کرد، همراهم بیرون آمد. قراری برام نوشت و پالتوی مرا برداشت که... او... دیگر ماسک نداشت. گفتم: بالاخره شما را بدون ماسک دیدم. خندید. قشنگ‌تر شد. پرسید: خوش تیپم؟ خیلی. یعنی حاضرید قهوه‌ای با من بنوشید؟ و حالا هر دومان این‌جا هستیم. حاضر بودم قهوه‌ای با دکتر گرگ نازنین بنوشم، دکتری که استکان لب پریده‌ی دندان‌نیشم را بند زده بود. چینی بندزن هم می‌تواند با مریضش قرار بگذارد و ساعتی را به گپ زدن بگذراند. نه؟!!

۱۶ فوریه ۲۰۰۷ میلادی